

عیارسنج

هم قفس عقاب

نویسنده: مهسا زهیری

انتشارات صدای معاصر

پخش این فایل تنها از کانال رسمی نشر صدای معاصر مجاز می‌باشد.

Tel: entesharat_sedaye_moaser

سفارش از طریق نشانی تلگرام: @moaser_shop

و پیج اینستاگرام: @moaser_shop

۱

دریل رو خاموش کرد و صدای سرسام‌آورش قطع شد اما صورت مامان هیچ تغییری نکرد. زل زده بود به صفحه‌ی تلویزیون و مثل تمام این شش ماه، انگار توی یه عالم دیگه بود. عالمی که کسی اجازه‌ی به‌هم زدن آرامش کاذبش رو نداشت؛ حتی چکاوک که خودش توی این مدت بیشتر از همه زجر کشیده بود. دریل رو روی چهارپایه‌ی زیر پاهاش گذاشت و مشغول پیچ کردن میل‌پرده به سقف شد. دو دقیقه بعد، صدای مامان رو شنید: بذار بابات بیاد، خودش می‌زنه.

- این دو ماهه اینطوره!

توی یکی از دعوها، با پرده پایین کشیده شده بود و همونطور کج مونده بود. مامان جواب داد: مگه کی میاد این خونه؟

راست می‌گفت. خیلی وقت بود کسی پاش رو اینجا نذاشته بود. فامیل‌های بابا که یه شهر دیگه بودند و فامیل‌های مامان هم به خاطر برخورد تند مامان دیگه نمی‌اومدند. چکاوک به فرو کردن پیچ ادامه داد. برای خانواده‌اش نگران بود. مامان و نگاه‌های خیره‌اش، بابا و عصبی شدن‌هاش... افسون... افسون و تنه‌ایش... اون بیرون... صدای مامان چکاوک رو از فکرهای بیرون کشید: موبایل.

زنگ موبایل به گوشش خورد و گفت: مال من نیست.

و همون لحظه پیچ‌گوشتی توی دستش ثابت موند. آروم سمت مامان نگاه کرد که اون هم فهمیده بود. مامان دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و بلند گفت: یا فاطمه‌ی زهرا...

پیچ‌گوشتی از دست چکاوک ول شد و از روی چهارپایه پایین پرید. این صدای موبایل افسون بود که بعد از چهار ماه داشت زنگ می‌خورد. سمت اتاق مشترکشون دوید که تا قطع نشده جواب بده. شش ماه به امید یه تماس مهم، هر روز شارژش می‌کردند. شاید کسی زنگ می‌زد و خبری ازش می‌داد. چکاوک موبایل رو از روتختی فسفری افسون بلند کرد و همون‌جا روی تختش نشست. به شماره زل زد و مامان پرسید: کیه؟... چکاوک کیه؟ چکاوک دستش رو بلند کرد و گفت: آروم مامان، دوستشه.

و تماس رو وصل کرد: بله؟

صدای دخترونه‌ی ظریفی توی گوشش پخش شد: الو؟

- سلام. بفرمایید؟

- سلام. من هستی‌ام، دوست افسون. شما باید خواهرش باشید.

- آره. خودمم.
- شماره‌ی شما رو نداشتم. زنگ نزدم خونه‌تون که خاله رو نگران نکنم.
- چیزی شده؟
- باید حرف بزنیم. یه آدرس پیام می‌کنم. میشه تا یه ساعت دیگه ببینمتون؟
- چکاوک نفسی گرفت و برای اینکه مامان دوباره الکی امیدوار نشه، گفت: نه آجی، خبری نداریم.
- میاید؟
- آره.
- پس فعلاً.
- باشه. خبری شد بهت میگم.

به صورت مامان نگاه کرد که دوباره وا رفته بود و از هیجان چند دقیقه پیشش خبری نبود. توی گوشه خداحافظی کرد و خواست به مامان توضیحی بده که مامان بی‌اهمیت چرخید و بیرون رفت. چکاوک روی موهای سفت بسته‌شده پشت سرش، دست کشید و پلک بست. اگر این دختر خبر مهمی داشت، همه‌ی شک‌های چکاوک رو تأیید می‌کرد. افسون کسی نبود که ولشون کنه و بره. بدون اطلاع چکاوک قدم بر نمی‌داشت، چه برسه به... آهی کشید و دنبال مامان رفت. توی اتاق بغل، مستقیم سمت کمد راه افتاده بود. بدون نگاهی به چکاوک یه بالش از کمد بیرون آورد، سر جای همیشگیش گوشه‌ی اتاق انداخت و دراز کشید. چشم‌هاش رو بست؛ یعنی «خدافظ!»

چکاوک تلویزیون رو خاموش کرد. سمت اتاق خودشون برگشت و سراغ لباس‌هاش رفت. با یکی از مانتوهای کوتاه جینش بیرون اومد که طبق عادت آستین‌هاش رو بالا می‌داد تا از دخترونگیش کم کنه. اینطوری با هیکل و تیپ و صورت بی‌آرایشش هماهنگ‌تر بود. جلوی در اتاق مامان گفت: من حالم گرفته، میرم بیرون. پرده رو بعداً درست می‌کنم. دست نزدید بهش.

منتظر جواب نبود. سمت در راه افتاد. کسی توی این خونه عادت نداشت از رفت و آمدش بپرسه. از آپارتمان کوچیکشون توی مرکز شهر بیرون زد و پشت فرمون پژوی سفیدش نشست که از تمیزی برق می‌زد. این ماه‌ها، بعد از کلاس‌های عصر باشگاه، یه دستی روش می‌کشید تا دیرتر خونه بره و قیافه‌ی بی‌روح مامان رو کمتر ببینه. نیم ساعت بعد، توی کافه‌ای که دوست افسون آدرسش رو داده بود، پشت یکی از میزهای خالی، به ورودی خیره نگاه می‌کرد. آب‌میوه‌ی جلوش دست‌نخورده مونده بود که بالاخره دختر هم سن و سال افسون داخل اومد و بین میزها چشم چرخوند. چکاوک فوراً صاف نشست و هستی طرفش اومد. با نفس‌نفس صدلی جلوی چکاوک رو بیرون کشید و گفت: ببخشید دیر کردم.

چکاوک دو تا چراغ قرمز رد کرده بود که زودتر برسه. وای به حال دختره، اگر حرف مهمی برای گفتن نداشت. با پای راست روی زمین ضرب گرفت. توی این شش ماه با تمام دوست‌های افسون حرف زده بود. همه رو تا حدی می‌شناخت. برخورد همه‌اشون با نگاه اول به چکاوک، یه جوری بود که چکاوک رو اذیت می‌کرد. نگاه این دختر الان هم همونطوری بود با اینکه قبلاً توی دانشگاه افسون حرف زده بودند. چکاوک لیوان آب‌میوه رو سمت هستی هل داد و گفت: بخور، نفست جا بیاد.

هستی نگاهش رو پایین انداخت و گفت: خودتون؟

- من که چیزی از گلوم پایین نمیره.

هستی لیوان رو برداشت و جرعه‌ای با نی خورد. نگاهش هر طرف می‌چرخید به جز صورت چکاوک. چکاوک کلافه دستی روی چشم‌های درشت مشکی و ابروهای کلفتش کشید. سرفه‌ای کرد و گفت: با من کاری داشتی؟ هستی دست‌هاش رو دور لیوان انداخت و به چکاوک نگاه کرد. جواب داد: راستش... بله...

- افسون بهت زنگ زده؟

صورت هستی توی هم رفت. نگران به نظر می‌رسید. چکاوک خودش رو جلو کشید و منتظر موند. هستی گفت: نمی‌دونم چطوری بگم!

چکاوک پلک‌هاش رو لحظه‌ای روی هم فشار داد تا آرامشش رو حفظ کنه. بعد لبخند کج و کوله‌ای زد و گفت: یه طوری بگو!

هستی جرعه‌ی دیگه‌ای از آب‌میوه خورد. چکاوک برای اینکه اعتمادش رو جلب کنه، دست روی دستش گذاشت و اصرار کرد: اگه چیزی فهمیدی بگو!

رنگ نگاه هستی دوباره عوض شد و درحالی‌که دستش رو آهسته بیرون می‌برد، چشم روی ساعد چکاوک انداخت که عضله‌ای و سخت بود. دیگه داشت زیاده‌روی می‌کرد. چکاوک به حرف او آمد: من ورزشکارم. ورزش سنگین می‌کنم. به خاطر اونه.

هستی خودش رو جمع کرد و جوابی نداد. نگاه چکاوک سمت ناخن‌های کاشته‌شده‌ی بلند و رنگ روشن موهای دختر کشیده شد. انگار ظاهر نخراشیده‌ی چکاوک دلش رو خالی کرده بود. چکاوک گاهی مجبور می‌شد خیال مردم دور و برش رو راحت کنه. آهسته گفت: بگو، من هم جای خواهرتم!

هستی بالاخره شروع کرد: افسون زنگ زده.

- پس چی؟

- من خیلی نگرانم.

این همه راه چکاوک رو کشونده بود که بگه نگرانه؟ توضیح داد: من... یه چیزهایی رو اون موقع نگفتم... به پلیس.

- چند ثانیه طول کشید که چکاوک هضم کنه و بگه: چه چیزهایی؟
- داشتم واسه افسون وقت می خریدم.
 - یعنی چی؟
 - فکر می کردم بعد از یکی دو ماه خودش زنگ بزنه بهم.
 - یعنی خبر داری کجاست؟
 - نه.
 - ...
 - اون اواخر زیاد هم رو نمی دیدیم. سرمون گرم پایان نامه بود. افسون زیاد با من حرف نمی زد.
 - این ها رو که قبلاً به ما و پلیس گفتی!
 - ...
 - حدس هم نمی زنی کجا باشه؟
 - راستش من... نگران جونشم. ممکنه تا الان...
 - نگاه چکاوک مات هستی موند و زمزمه کرد: تا الان چی؟
 - نمی دونم.
 - بگو! چی می دونی؟
 - ...
 - حرف بزن!
- صداش بالا رفته بود. هستی به اطراف نگاه کرد. بالاخره گفت: ماه های آخر همه اش با یکی از استادها خلوت می کرد.
- دست چکاوک روی میز مشت شد و سعی کرد به خودش مسلط باشه که فحشی از دهنش بیرون نیاد. هستی ادامه داد: اوایل فکر می کردم سر پایان نامه و مقاله است... ولی بعد از دفاعش هم باز دیدمشون... چند بار...
- کدوم استاد؟
 - استاد راهنماش.
 - هم من باهاش حرف زدم، هم پلیس!
- البته پلیس بعد از فهمیدن اینکه بعضی از وسایل و مدارک افسون تو خونه نیست و گوشیش رو جا گذاشته، عملاً تحقیقات رو جمع کرد و به جای هر اتفاق دیگه ای، نظر به «فرار از خونه» داد؛ ولی چکاوک هیچ جوره تو

کتش نمی‌رفت که افسون بی‌خبر رفته باشه... کجا؟... با کی؟... افسون همچین دختری نبود. پرسید: چرا این رو به پلیس نگفتی؟

- استادمون زن و بچه داره. هر حرفی کافی بود که کار و زندگیش رو از دست بده. استادمون آدم بدی نیست. نمی‌خواستم وقتی مطمئن نیستم، چیزی بگم که آبروش بره. خیلی بد می‌شد.
چکاوک لب باز کرد که هستی پی حرفش رو گرفت: گفتم شاید هم رو دوست دارند، افسون می‌خواد خانواده رو تو کار انجام‌شده بذاره.

چکاوک از فکرهای توی سر دختر مبهوت موند. هستی ادامه داد: گفتم شاید یکی دو ماه بعد استادمون تکلیف زنش رو روشن کنه و...

- روشن کنه و چی؟

- ...

- زن و بچه‌اش رو ول کنه، افسون رو بگیره؟ این میشه زندگی؟

صداش دوباره بالا رفته بود. بلندتر گفت: تو کله‌ی شماها کاهه؟

هستی دست‌هاش رو توی هم فشار داد و ساکت موند. بعد از چند ثانیه سکوت، چکاوک دوباره گفت: مطمئنی با هم دوست بودند؟

- من فقط تو دانشگاه و اطرافش دیدمشون. تو دانشگاه هم که همیشه لاو ترکوندا!

- به خود افسون گفتی؟

- چند بار به شوخی.

- چی گفت؟

- انکار نکرد، فقط خندید.

چکاوک دستش رو روی پیشونی گذاشت و به هستی زل زد. باورش نمی‌شد افسون به خاطر یه مرد متأهل خانواده‌اش رو توی همچین حال و روزی ول کنه و بی‌خبر بذاره. شش ماه تمام. دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و پرسید: این استادتون رو چطوری پیدا کنم؟

هستی دستش رو جلوی لب‌هاش گذاشت. چکاوک کف دستش رو روی میز کوبید و لیوان تکون خورد. هستی فوراً گفت: دانشگاهه.

- الان که ده روز تا مهر مونده!

- تایم دفاع پایان‌نامه‌هست.

- آدرس خونه‌اش رو نداری؟

- نه به خدا.

چکاوک از جا بلند شد. از امروز که دیگه گذشته بود. تا فردا باید خودخوری می کرد. سمت صندوق رفت که کارت بکشد. هستی دنبالش راه افتاد و گفت: من خودم حساب می کنم.

چشم‌گره‌ای بهش رفت. فقط دو سه سال از چکاوک کوچک‌تر بودند ولی انگار دنیاشون فرق داشت. یه دنیای رنگارنگ که توش واقعی شدن همه‌ی رویاها ممکن بود. نه ترسی بود، نه پا پس کشیدنی؛ حتی تا پای مرد متأهل!! کارت رو گرفت و بیرون زد. صدای هستی رو توی پیاده رو، از پشت شنید: شماره‌اش رو دارم.

چکاوک چرخید و هستی قدمی به عقب برداشت. با احتیاط سرتاپای چکاوک رو ورنانداز می کرد. چکاوک هیکل خیلی درشتی نداشت ولی با این حال توی چشم بود. جواب داد: حتماً تو گوشه افسون هم هست.

- ولی فقط تایم اداری جواب می‌ده.

- باشه.

بعد جلوی صورت هستی دست تکون داد تا چشم از ساعدش برداره. هستی نگاهش رو بالا آورد و چکاوک با اخم گفت: برو خونه‌تون! داره شب میشه.

هستی به خودش اومد و خداحافظی کرد. چکاوک سر تکون داد و سمت ماشین راه افتاد.

۲

چهره‌ی مرد پشت میز، از همون بیرون پیدا بود. چکاوک دو ضربه به در باز اتاق اساتید زد و کمی جلوتر رفت که توجه مرد جلب بشه. با همون نگاه اول به در، سگرمه‌هاش توی هم رفت. جوون بود ولی نه تا حدی که به سن افسون بخوره. چکاوک به حرف اومد: سلام دکتر، چند دقیقه وقت دارید؟

و به میزهای بغل نگاه کوتاهی انداخت. دو مرد مسن به طرفش خیره بودند. چکاوک مقنعه‌اش رو مرتب کرد. معلوم نبود حالا ظاهرش چطور به نظر می‌رسه. مخصوصاً که به خاطر نگهبان‌های انتظامی جلوی در مقنعه رو جلو کشیده بود و به زور با مانتوی کوتاه راهش داده بودند. دکتر بالاخره دست از ورنانداز برداشت و جواب داد: من که پشت تلفن بهتون گفتم!

منظورش دیروز بود که فقط دو دقیقه حرف زده و آخر تو روی چکاوک قطع کرده بود. فکر می کرد ماجرا رو بی-خیال میشه! چکاوک پوزخند زد و گفت: باشه پس همین جا حرف می‌زنیم.

حالا دو مرد دیگه به هم نگاه می‌کردند و استاد نوروزی کمی دست‌پاچه شده بود. خودش از جا بلند شد و آهسته گفت: بفرمایید!

با دست بیرون رو نشون داد و همین که چکاوک خواست بچرخه، متوجه حرکت دست مرد و چرخش دایره‌ای انگشتش کنار شقیقه شد. صدای آهسته‌ی خنده‌ی دو مرد دیگه به گوشش خورد و دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. بیرون در منتظر موند. بلافاصله بعد از بسته شدن در، سمت نوروزی چرخید و قبل از سر زدن هر حرکتی، مچ همون دستش رو گرفت و جوروی پیچوند که صورتش برای لحظه‌ای قرمز شد و نفسش بند اومد. مرد که غافلگیر شده بود، توی راهرو و لابی چشم چرخوند و زیر لب گفت: ول کن روانی!

اما چکاوک قصد ول کردن نداشت و اهمیتی هم به آبروی دکتر نمی‌داد. مرد شروع کرد به تقلا. چکاوک فشار دستش رو بیشتر کرد و آهسته گفت: یه کاری نکن دیگه نتونی خودکار دست بگیری!

دکتر از حرکت ایستاد و با نگاه دوباره به اطراف گفت: چی می‌خوای؟

- خواهرم کجاست؟

- نمی‌دونم.

اعصاب چکاوک داغون‌تر از چیزی بود که تحمل شیر گفتن این رو داشته باشه. محکم به دیوار کناری کوبیدش و مرد تکرار کرد: میگم نمی‌دونم.

و مستقیم به آسانسور اون طرف لابی خیره شد که عدد طبقه‌ی پایین رو نشون می‌داد و داشت بالا می‌اومد. مرد وحشت‌زده گفت: برو کنار!

- خواهرم کجاست؟

آسانسور داشت باز می‌شد. نوروزی به التماس افتاد: میگم میگم... ولم کن!

چکاوک فشار دیگه‌ای آورد و ول کرد. نوروزی به سرعت فاصله گرفت و درحالی‌که مچ دستش رو مالش می‌داد، بی‌هدف راه افتاد. چکاوک نفس عمیقی کشید که دیوونگی نکنه. هدفش ترسوندن بود و با پخمگی آقای استاد، زودتر از چیزی که انتظار داشت مهیا شده بود. نوروزی به مردهایی که از آسانسور بیرون اومده بودند سلام کرد و بعد از رفتنشون، از همون فاصله به آسانسور اشاره زد و گفت: بیا سمت پارکینگ اساتید.

- اگه آبروت برات مهمه، بی سر و صدا میری.

نوروزی زیر لب چیزی گفت و درحالی‌که به دوربین راهرو نگاه مینداخت، سراغ آسانسور آقایان رفت. پارکینگ اساتید خیلی از ساختمان دانشکده دور نبود ولی خلوت به نظر می‌رسید. چهار تا ماشین پارک بود. نوروزی کنار یکی از کاج‌های متوسط نزدیک سایه‌بون ایستاد و خودش شروع کرد: فکر نکن چون نمی‌تونستم گلاویز نشدم.

چکاوک پوزخند زد و مرد ادامه داد: همچین کار سخیفی در شأن من نیست.

چکاوک پوزخند دیگه‌ای زد. مردهای هیکلی و بادی بیلدر رو سر جا نشونده بود؛ این زاخار فکر می‌کرد «راک»

تشریف داره؟ رو به دکتر پرسید: هوایی کردن یه دختر بچه تو شانتونه؟

- ابروهای نوروزی تکونی خورد و چکاوک اضافه کرد: اون هم وقتی زن و بچه داری؟
- چی واسه خودت میگی خانوم؟! من کسی رو هوایی نکردم.
 - چکاوک قدمی به عقب برداشت و روش رو برگردوند. چند بار سر تکون داد و دوباره به نوروزی نگاه کرد. بلندتر گفت: این‌ها رو ول کن بره، خواهرم کجاست؟
 - نوروزی جلو اومد و گفت: نمی‌دونم. نمی‌دونم. با چه زبونی بگم بفهمی؟
 - با همون زبونی که مخش رو زد.
 - نوروزی اخم کرد و جواب داد: چه مخ زدنی؟!... هی حرفش رو تکرار می‌کنه.
 - پس تو چه سر و سِرّی با خواهرم داشتی که همه‌اش دورت بود؟
 - من استاد راهنماش بودم.
 - همین؟
 - ...
 - استاد راهنما تو کافه مافه با دانشجو چکار داره؟
 - مرد ساکت شد و بعد از چند ثانیه شمرده شمرده، انگار برای دبستانی‌ها، توضیح داد: من... خبر... ندارم... کجاست.
 - چکاوک چند لحظه به چشم‌های مرد خیره شد. چشم‌های قهوه‌ای و خوش‌فرمش. شاید ماجرا یه جور دیگه بود. پرسید: نکنه از دست تو فرار کرده!
 - چشم‌های مرد درشت شد و زیر لب «عجب گیری کردیم» گفت. دست توی موهای جوگندمیش فرو برد.
 - چکاوک یه قدم سمتش برداشت و مرد دستش رو بینشون نگه داشت که مانع بشه و گفت: جلو نیا!
 - چکاوک ایستاد و مرد ادامه داد: من... من فقط به یه نفر معرفی‌ش کردم. باقی‌ش به من هیچ ارتباطی نداره.
 - چکاوک تکرار کرد: معرفی کردی!
 - آره.
 - به کی؟
 - ببین...
 - روی صورتش دست کشید و با نگاهی سمت دانشکده، آهسته‌تر گفت: افسون از سال آخر لیسانسش تا همین شیش ماه پیش که ارشد رو تموم کرد، انگشت گذاشته بود رو یه چیزی. ول کن هم نبود.
 - چی؟ به چی گیر داده بود؟
 - به محل احتمالی یه معبد.

- معبد؟!

چکاوک گیج شده بود. نمی‌دونست معنی این حرف‌ها چیه. ناگهان جرقه‌ای از ذهنش گذشت و بلند گفت: رفته چین؟!

صورت نوروژی جمع شد و پلک‌هاش رو روی هم فشار داد. افسون قاچاقی رفته بود چین! الان چکاوک باید چه غلطی می‌کرد؟ چطور می‌گردوند؟ نوروژی پلک باز کرد و صدایش سوال‌های توی سر چکاوک رو کنار زد: چرا چین؟ مگه ما خودمون معبد نداریم؟!

- ما معبد داریم؟

نوروژی دستی تو هوا تکون داد و جواب داد: مثلاً خواهرت باستان‌شناسی خونده!

چکاوک از این حرف‌ها سر در نمی‌آورد. همین که می‌دید افسون سرش با درس و مشق گرمه و تو کتابخونه‌ها پلاسه، برایش کافی بود. چه می‌دونست معبد چیه! پرسید: خب؟ الان کجاست؟

- من هم نمی‌دونم کجاست.

- این معبد کجاست؟ تو چه شهریه؟

- اطراف قزوین.

- آدرس دقیق بده!

- سواد داری؟!

- ...

- اگر جاش رو می‌دونستیم که دیگه مشکلی نبود!

چکاوک سرش رو بین دست‌هاش گرفت و فشار داد. نوروژی دوباره گفت: ببین خانوم، افسون هیچ‌چیز دقیقی به من نگفته. وقتی همه‌چیز رو با من در میون می‌ذاشت، یعنی به چیز دقیقی نرسیده که بگه. یعنی...

- مرد حسابی، یه دختر بچه افتاده دنبال کشف و اکتشاف... چرا نزدی تو سرش بشینه درسش رو بخونه؟!

- من هر کاری از دستم بر می‌اومد کردم که پشیمون بشه. می‌دونستم هیچ نتیجه‌ای نداره. این جور وهم و خیال‌ها واسه باستان‌شناس‌های جوون سمّه. جز سرخوردگی هیچی نداره.

چکاوک حالا نگران شده بود. مرد ادامه داد: ولی راضی نمی‌شد. دنبال تیم تحقیقات رفت، دنبال بودجه رفت، دنبال انجمن باستان‌شناسی رفت. دست‌بردار نبود. کسی هم بهش اهمیت نمی‌داد. هیچی تو دستش نداشت. فقط یه خیال خام تو سرش بود... باید تخلیه می‌شد...

- حتماً الان خودش رفته... معلوم نیست با کی... کجا...

انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورت نوروژی گرفت و اضافه کرد: یه مو از سرش کم بشه، از چشم تو می‌بینم.

- به من چه ارتباطی داره؟
 - خیلی رو داری!!
 - فکر می‌کنی من دوست دارم اتفاقی براش بیفته؟
- هم‌زمان دست چکاوک رو از جلوی صورتش پس زد و دوباره گفت: به کلمه از دهنم پرید... مجبورم کرد... خودم تا حالا دو بار تا قزوین رفتم که اثری ازش پیدا کنم.
- ذهن چکاوک پی جمله‌ی اولش بود. چشم‌هاش رو ریز کرد و پرسید: از دهنت پرید؟ چی؟
- گفتم به نفر رو می‌شناسم... که به نفری رو می‌شناسه... که...
 - به نفر دیگه رو می‌شناسه!؟
- برای لحظه‌ای به هم خیره موندند. نوروزی کنایه رو نشنیده گرفت و گفت: من دیگه حرفی ندارم.
- سمت ماشینش راه افتاد و چکاوک دنبالش رفت. پرسید: به کی معرفیش کردی؟
- ...
 - آدرس این رو که داری؟
- بدون اینکه برگرده گفت: نمی‌تونم بدم.
- یعنی چی؟
 - آدم‌های خطرناکی‌اند. همون به بار واسه هفت پشتم بس بود.
- چکاوک دو قدم فاصله رو تند برداشت و از شونه برش گردوند. داد زد: آدرس رو بده! هیچکس از من خطرناک‌تر نیست.
- نوروزی پوزخند زد و پشت چشم نازک کرد ولی بالاخره گفت: آدرس رو بگیری دست از سرم بر می‌داری؟
- فعلاً دعا کن چیزیش نشده باشه؛ وگرنه به همه می‌گم دانشجوی رو فرستادی دنبال شرا!
 - دانشجوی من بچه نبود. عاقل و بالغ بود!
 - به پلیس هم همین رو می‌گی؟
- چینی روی پیشونی نوروزی افتاد و به لاستیک یکی از ماشین‌ها خیره شد. چند ثانیه بعد چکاوک با تأکید گفت: آدرس!
- نوروزی دستی روی صورتش کشید و گفت: یادداشت کن!
- به شماره و آدرس تقریبی داد و چکاوک توی گوشی نوشت. مرد سمت دانشکده قدم برداشت که چکاوک به حرف اومد: بالاخره چی؟ با خواهرم رابطه نداشتی؟
- نوروزی ایستاد و آهسته چرخید. چکاوک جلوتر رفت و اضافه کرد: هیچ عشق و عاشقی‌ای در کار نبوده؟

منتظر جواب موند. نوروزی با نگاهی به سرتاپای چکاوک گفت: تو با این ریخت، چه می‌فهمی عشق چیه؟ و واکنش چکاوک سیلی ناگهانی توی صورت مرد بود. این آدم دقیقاً دست گذاشته بود رو نقطه ضعف چکاوک. به ظاهرش تیکه انداخته بود، به زندگی شخصیش، به تلنبار مصیبت‌هاش. مرد با دهن باز و دست روی گونه، فقط خیره نگاه می‌کرد. حتماً غافلگیر شده بود. چکاوک سکوت رو شکست: حرف مردم من رو ناراحت نمی‌کنه... من یاد گرفتم حقم رو با مشت بگیرم.

- ...

- اگر می‌خوای دوباره تیکه بنداز!

و دست مشت‌شده‌اش رو به کف دست دیگه‌اش کوبید. نوروزی همچنان مبهوت بود. چکاوک بدون حرف دیگه‌ای راه افتاد. باید هرچه زودتر با این شماره و آدرس تماس می‌گرفت و خواهرش رو از دردسر نجات می‌داد. فکر کار احمقانه‌ی افسون و پا گذاشتن میون آدم‌های خطرناک، از مغزش پاک نمی‌شد. حتماً الان فهمیده بود چه اشتباهی کرده و مثل خر توی گل گیر کرده بود. حتماً به کمک نیاز داشت و دستش به جایی بند نبود. حتماً منتظر بود که چکاوک پیداش کنه و مثل هر بار توی بچگی‌هاش، از وسط بلا بیرونش بکشه. افسون سر به هوا و کله‌خشک، درست‌بشو نبود. چکاوک نفس عمیقی کشید و پا تند کرد.

۳

کمی جلوتر از در چای‌خونه پارک کرده بود و از داخل آینه‌ی ماشین، رفت و آمدها رو چک می‌کرد. همه‌چیز نرمال به نظر می‌رسید. توی این بیست دقیقه آدم مشکوکی داخل نرفته بود. چکاوک از آینه دل کند و بیرون رفت. قفل زد و سمت در چای‌خونه راه افتاد. این محله‌ی تهران از خونه‌اشون خیلی دور بود و امکان نداشت این طرف‌ها آشنایی به چشمش بخوره اما به محض وارد شدن، به اطراف و میزها نگاه انداخت.

چشم‌ها سمتش چرخیدند و با مکث کوتاهی روی شال و لباس‌های گشاد و کتونی سفیدش، برگشتند به کار خودشون. چکاوک عمداً اینطوری می‌پوشید. هم خیال خودش راحت بود و هم چشم بقیه آزاد. اینکه شبیه عجیب‌غریب‌ها به نظر برسه، بهتر از این بود که دیگران به چشم بدی نگاهش کنند.

اوضاع چای‌خونه آرام بود. میز و صندلی‌های سنتی چوبی و حصیرهای پشت شیشه‌های رنگی حال و هوای خوبی داشت ولی دود فضای نیمه‌روشن عصر رو دلگیر کرده بود. مرد جوونی طرفش اومد و با نگاهی به ظاهرش، پرسید: نمی‌شینید؟

به یکی از میزهای خالی اشاره می‌کرد که میز کناریش رو دو تا دختر و دو تا پسر اشغال کرده بودند. یکی از دخترها داشت سعی می‌کرد حلقه‌ی دود قلیون رو بیرون بده و می‌خندید. چکاوک گفت: نه، دنبال کسی می‌گردم.

ابروی مرد بالا رفت و چکاوک ادامه داد: با «هنرمند» کار دارم.

- هنرمند؟

- آره.

و دست‌هاش رو از کنار ماتتو، داخل جیب‌های شلوار جینش فرو برد که نصفش بیرون موند. مرد رو ورنانداز کرد و مرد پرسید: شما؟

- یکی از آشناهاش.

- فکر نکنم زیاد به تپیش بخورید!

دوباره با نگاهی به چکاوک، گوشه‌ی لبش لبخند مسخره‌ای نشوند. چکاوک گفت: من رو دکتر نوروزی فرستاده.

مرد سری تکون داد و درحالی که می‌چرخید، جواب داد: صبر کن بهش بگم.

یه دقیقه بعد برگشت و با سر به راهرویی انتهای سالن چای‌خونه اشاره کرد. با هم، همون طرف رفتند و چکاوک چاقوی ضامن‌دار ته جیبش رو لمس کرد تا به خودش اطمینان بده. مرد رشته‌های پرده‌ی قرمز و قهوه‌ای رو کنار زد و هر دو وارد راهروی کوتاه شدند که دو در بهش باز می‌شد. یکی از درها رو باز کرد و به داخل اشاره زد. چکاوک جلو افتاد. اتاق روشن و پر نور بود دو نفر داخلش بودند. یکی از پسرها داشت روی شونه‌ی پسر دیگه تتو می‌زد. از ذهن چکاوک گذشت که شاید مردیکه‌ی گیج فکر کرده منظور چکاوک هنرمند تتوکار بوده... برگشت و گفت: منظورم اسم هنرمند...!

مرد جوون رفته بود و یه مرد دیگه از روی کاناپه‌ی نزدیک در، جواب داد: هنرمند منم.

چکاوک سر تکون داد. هنرمند با اون بینی عمل‌شده‌ی تیز، گوشیش رو کنار گذاشت و گفت: منتظر یه دختر دیگه بودم!

چکاوک پوزخند زد و گفت: افسون؟

- گیرم که آره.

- من خواهرشم.

- باش!

چکاوک جلوتر رفت و مقابل کاناپه دست به سینه ایستاد. گفت: دکتر همچین گفت آدم‌های خطرناک که من هول برم داشت... نگو منظورش تو بودی!

و پوزخند دیگه‌ای زد. هنرمند پا روی پا انداخت و لم داد. گفت: من نه «افسون» می‌شناسم، نه «نوروزی». برو پی کارت.

چکاوک لحظه‌ای روش رو برگردوند. بعد با آرامش بیشتری برگشت و گفت: ببین، من دنبال شر درست کردن نیستم. اگر بودم با پلیس می‌اومدم. فقط بگو چی بهش گفتم؟ هنرمند با دست یکی از کاناپه‌ها رو نشون داد و چکاوک گفت: راحتم.

- دختره اومد. از این بچه‌های ماجراجو بود. بهش گفتم با چی طرفه. جا زد، در رفت.

...

- با یه دختر و پسر جوون اومده بود. اون‌ها که جرأت نکردند بیان تو... خودش هم معلوم بود این کاره نیست.

- همین؟

- همین.

- یعنی نفرستادیش سراغ کس دیگه؟

- میگم وحشت کرد، در رفت. تو هم اگه می‌دونستی راجع به کیا داریم حرف می‌زنیم، اصلاً نمی‌اومدی.

چکاوک گوشه‌ی پیشونیش رو خاروند و ساکت موند. نمی‌دونست با این جور آدم‌ها باید چطوری تا کرد و حرف کشید. مستقیم پرسید: خواهرم کجاست؟

- خواهر توئه، از من می‌پرسی؟

چکاوک نفسی گرفت و با صدا بیرون داد. آروم‌تر پرسید: دنبال چی بود؟ چی ازت پرسید؟

- دنبال «بالد» بود.

- بالدا!... بالد چیه؟

...

- ابزار باستان‌شناسیه؟

مرد بلند زیر خنده زد و ضربه‌ای حواله‌ی دسته‌ی کاناپه کرد. چکاوک به دو پسر پشت سرش نگاه انداخت که آهسته می‌خندیدند. صدای وز وز دستگاه توی دست پسر فضا رو پر کرده بود. دوباره سمت هنرمند برگشت. حالا فقط لبخند داشت. رو به چکاوک گفت: ببین داداش، تو با این مخت دنبال این یارو بگردی، خودت رو به کشتن میدی.

- یارو؟ همون بالد که میگی؟ آدمه؟

- آره. بالذات جور عقابه؛ عقاب سرسفید. میگن موهاش یه دست سفیده، همیشه سیاه می‌پوشه. این اسم روش مونده.

داشت عمداً چکاوک رو می‌ترسوند. همین قصه‌ها رو برای افسون هم گفته بود. چکاوک روی کاناپه‌ی کناری نشست و گفت: درست بگو بینم این کیه... از خواهرم چی می‌خواد؟

هنرمند به جلو خم شد و جواب داد: خواهرت بود که ازش چیزی می‌خواست. می‌خواست کمکش کنه یه زیرخاکی رو در بیارند... درست نمی‌دونم... یه چیزهایی می‌گفت تو این مایه‌ها. بهش گفتم «کمک ممک تو کار این آدم‌ها نیست. کاری رو واسه خاطر کسی نمی‌کنند. وقتی می‌کنند که سود داشته باشه. سود واسه خودشون. یعنی تو به هر حال سرت زیر آبه!»... گرفتی؟

ته دل چکاوک خالی شد. هنرمند با ساعتش ور رفت و ادامه داد: من فقط همین رو گفتم، اون هم گذاشت رفت. حق هم داشت.

چکاوک هم می‌دونست افسون زرنگ‌تر از این حرف‌هاست که وقتی پای خلاف و مرگ و میر وسط میاد، باز هم یک‌دندگی کنه؛ ولی از این مرد مطمئن نبود. گفت: خواهرم شیش ماهه غیب شده. حتی موبایلش رو با خودش نبرده. تو اینجا با خیال راحت نشستی؟

- به من چه؟ من که سر نخ‌ی بهش ندادم.

- به خواهرم آره... ولی به اون یارو چی؟

هنرمند به عقب تکیه داد و چکاوک دوباره گفت: گیرم خواهر من جا زده، تو دهنتم رو بسته نگه داشتی؟ پای زندگی افسون وسط بود و چکاوک نباید عصبانی می‌شد. باید آروم می‌موند و یه چیزی دست‌گیرش می‌شد. هنرمند که حالا جدی شده بود، جواب داد: کسی که تا اینجا میاد، حتماً قبلش به خیلی‌ها گفته.

- جوابم رو بده! تو به چند نفر گفتی؟

- بعد شیش ماه یادت افتاده؟!

حق داشت. همه از ترس موقعیت خودشون افسون رو از یاد برده بودند. اگر همون موقع پلیس بویی از این جریان می‌برد، حتماً تا حالا پیداش کرده بود... یا شاید هم نمی‌تونست. اگر دوست‌ها و استادش حرف زده بودند، اگر چکاوک بیشتر کلید می‌کرد... آه کشید. شیش ماه طولانی‌تر از چیزی بود که یه نفر تو دست خلافاکارها زنده بمونه. قلبش فشرده شد و اشک‌هاش رو پس زد. پرسید: این بالذات رو چطوری پیدا می‌کنند؟

با چشم‌های بیرون‌زده و سرخ‌انقدر به مرد زد تا بالاخره جواب داد: اگر دردم‌سری درست کنی، دودمانت به باد میره. حتماً ننه بابا داری... خواهرت هم که دستشونه.

- اگه زنده باشه!

- تا وقتی لازمش دارند، زنده است.
- اگه کارشون تموم شده باشه چی؟!
- هنرمند نفسش رو فوت کرد و چکاوک دوباره گفت: پای پلیس رو وسط نمی کشم. من فقط خواهرم رو می خوام. بگو!
- واسه پیدا کردن باله، یا باید زیرخاکی و عتیقه و جواهر قدیمی داشته باشی یا باید بخوای بخری که قبلش دار و نداشت چک میشه. با آس و پاسها کار نمی کنند.
- چکاوک توی فکر رفت. نه پول داشت و نه هیچ جنسی. از کجا زیرخاکی پیدا می کرد؟ می رفت دزدی موزه؟ لب- هاش رو فشار داد و بعد گفت: از کجا بیارم؟
- هنرمند شونه بالا انداخت و گفت: اون دیگه مشکل خودته.
- مشکل خودمه؟
- به صورت مرد خیره شد و محکم نفس کشید. خیلی جلوی خودش رو گرفته بود ولی با این چیزها دستش به جایی بند نمی شد. بلندتر گفت: مشکل خودمه؟
- چته داداش؟!
- دو بار تکرار کرده بود «داداش». چکاوک از جا کنده شد و درحالی که سمت مرد هجوم می برد، داد زد: الان مشکل تو هم میشه.
- یقه‌ی هنرمند رو گرفت و از روی کاناپه بلندش کرد. مشت اول رو پای چشمش کوبید. مرد که غافلگیر شده بود، دستش رو جلوی بینی سپر کرد و دو تا پسر دیگه با هممه جلو اومدند که چکاوک رو عقب بکشند، ولی مشت بعدی چکاوک تو شکم هنرمند خورد و مرد خم شد. چکاوک با آرنج پشتش کوبید و سر و صداها بالا گرفت. پسرهای دست‌های چکاوک رو به عقب کشیدند و چکاوک هر دو بازو رو جلو آورد و با تقلا خودش رو آزاد کرد. لگدی به ساق پای یکی از پسرها زد و پسر دوم عسلی چوبی رو بلند کرد تا طرفش پرت کنه. چکاوک سرش رو پشت ساعدهاش پنهان کرد که هنرمند داد زد: بس کنید!
- پسر عسلی رو پایین آورد و چکاوک خواست جلو بپره که هنرمند بلندتر گفت: یه راه دیگه هم هست.
- چکاوک متوقف شد و از هر سه فاصله گرفت که جلو نیاند. نمی تونست هم‌زمان هر سه رو بزنه. گارد دست‌هایش رو پایین نیاورد. هنرمند خودش رو روی کاناپه انداخته بود و پسر اول ساق پاش رو مالش می داد. هر سه گیج و با چشم‌های درشت خیره بودند. چکاوک پرسید: چه راهی؟!
- هنرمند دست روی چشمش گذاشت و ناله‌ی کوتاهی کرد. با غیظ به چکاوک زد و گفت: جاش می‌مونه!
- چه راهی؟

- تورنمنت.
- ...
- حالا که خیلی بزنی بهادری، برو اونجا کتک بخور آدم شی.
- یعنی چی؟
- هر پنج شش ماه، یه جور مسابقه برگزار میشه. زیر زمینیه. یه عده لت و پار میشند، یه عده پول در میارند. تفریح لاکچری‌ها!

چکاوک حاج و واج سر تکون داد و یکی از پسرها گفت: این دیگه چه خنگیه؟! عقب افتاده است؟ چکاوک خواست طرفش بره که هنرمند گفت: برو اون‌ها رو بزنی، خواهرت رو پیدا کن!... این یارو یا خودش یا آدم‌هاش اونجا هستند. خیلی‌های دیگه هم هستند. دار و دسته‌اشون رو از همچین جاهایی جور می‌کنند. آگهی استخدام که نمیدند!

سکه‌ی چکاوک بالاخره افتاد و با تکون سر تأیید کرد. می‌رفت قاطی آدم‌های طرف و افسون رو پیدا می‌کرد. فقط باید با چند نفر دعوا می‌کرد و خودی نشون می‌داد. تنها کاری که تو زندگیش خوب بلد بود. دوباره سر تکون داد و هنرمند ناله کرد: میگم هر روانی‌ای رو راه ندید!

رو به چکاوک ادامه داد: اگر حساب دخترت بودنت رو نمی‌کردم که الان نفله بودی. پسرها بدجوری نگاه می‌کردند و چکاوک می‌دونست از پس چند نفر بر نیامد. به‌علاوه به اطلاعاتشون احتیاج داشت. ساکت موند. هنرمند به یکی از پسرها اشاره زد و دوباره گفت: شماره‌ات رو بزنی وقتش شد خبرت کنم. یکی دو هفته مونده.

پسر گوشیش رو سمت چکاوک نگه داشت. چکاوک گوشه‌ی رو گرفت و گفت: از کجا بدونم دروغ نمی‌گی؟

- میل خودته باور کنی یا نه.

- از کجا بدونم خبر میدی؟

- میل خودته.

چکاوک چاره‌ی دیگه‌ای جز اعتماد نداشت. افسون دست آدم‌هایی بود که اگر پای پلیس وسط می‌اومد، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌ارند. شماره‌اش رو تو گوشه‌ی پسر نوشت. هنرمند گفت: از حالا منتظرم کتک خوردنت رو ببینم!

چکاوک آب دهانش رو قورت داد. نمی‌دونست قاتی چه جریانی شده؛ اما نمی‌تونست روی جون افسون ریسک کنه. هر اتفاقی هم که می‌افتاد، نباید جا می‌زد. گوشه‌ی رو برگردوند و جلوی چشم‌های شاکی جمع، از اتاق بیرون زد و سالن چای‌خونه رو طی کرد. تمام طول مسیر تا خونه به فکر کردن گذشت. مغز چکاوک دیگه بریده

بود. هر بار با پلیس تماس می‌گرفتند، می‌گفتند مشغول پیگیری هستند و خبری نشده. از همون اول هم نظرشون روی فرار بود تا مفقود شدن. به‌خصوص که افسون پول و مدرک برده بود. انگار پلیس نمی‌خواست چیزی رو جدی بگیره و وقت و نیرو پاش هدر بده.

ماشین رو توی پارکینگ ول کرد و بالا رفت. خونه تاریک بود و فقط لامپ اتاق مامان و بابا نور پخش می‌کرد. بابا داشت با ابزارهاش ور می‌رفت. صدای مامان از سمت مبل‌های پذیرایی کوچیک به گوش چکاوک خورد: کیه؟ هنوز می‌پرسید. مثل هر دفعه تا مطمئن نمی‌شد افسون نیست، می‌پرسید. چکاوک گفت: منم.

و صدای مامان دیگه نیومد. حالش حتی قبل از غیب شدن افسون بد بود. همیشه افسردگی داشت. از وقتی اومده بودند تهران، زندگیشون مثل سابق نشده بود. مامان با همه مشکل داشت و از همه بیشتر با بابا. حتی چکاوک گاهی حس می‌کرد مامان با خودش هم می‌جنگه و چکاوک رو مجسمه‌ای برای یادآوری روزهای بدش می‌بینه. شاید هم حق داشت. فقط وجود چکاوک کافی بود تا اشتباهات مامان رو هر روز به رخش بکشه. چکاوک وارد اتاقش شد و برق رو روشن کرد. شاید اگر اون به جای افسون گم و گور می‌شد برای همه بهتر بود. نه شرمندگی... نه یادآوری... نه غصه...

لباس‌هاش رو عوض کرد و جلوی آینه ایستاد تا موهای نامرتبش رو دوباره جمع کنه. از دو سال پیش دیگه کوتاهشون نکرده بود. یه روز توی باشگاه، مادر یکی از شاگردهایش جلوش حجاب گرفته بود و چکاوک نمی‌خواست یه روز خودش هم فراموش کنه که دختره! موهایش رو حالا بیشتر دوست داشت. وقتی باز می‌شد چهره‌اش رو عوض می‌کرد. هنوز لمس دست‌های افسون رو موقع شونه زدن به خاطر می‌آورد. نه، افسون قرار نبود فقط یه خاطره‌ی خوش بشه که کم‌کم از یاد میره. چکاوک پیداش می‌کرد. لبخندی زد و نگاهش روی کبودی بازوهاش افتاد. جای دست پسرها مونده بود. بازوش رو مالش داد و سمت آشپزخونه رفت تا یه چیزی برای خودش درست کنه. بابا همچنان سرگرم جعبه ابزارش بود.

۴

به ماشین تکیه زده بود و آدم‌های دور و نزدیک رو واریسی می‌کرد. از صبح که بعد از دو سه هفته انتظار، هنرمند آدرس اینجا رو داده بود، چکاوک مشغول آماده شدن بود. از اومدنش هیچکس خبر نداشت. تا مطمئن نمی‌شد داخل نمی‌رفت. لباس پسرانه پوشیده بود. جین و سویتر مشکی گشاد که برجستگی‌هایش رو نشون نده. صبح به سرش زد موهایش رو بزنه ولی دلش نیومد. محکم بسته و پشت سر گوله کرده بود که زنونه به نظر نرسه. ابروهای کلفت داشت و با موهای کنار گوش، خط ریش درست کرده بود. امیدوار بود کسی نفهمه ولی اگر می‌فهمید هم حتماً می‌گذاشت پای نارضایتی از جنسیت. توی عمر ۲۷ ساله‌اش یه چیز رو یاد گرفته بود، آدم‌ها

سر به سر عجیب‌غریب‌ها می‌داشتند ولی در عین حال فاصله‌اشون رو حفظ می‌کردند. همین برای چکاوک گارانتی بود.

دوباره مردها و پسرهای جوون اطراف رو چک کرد. منطقه‌ی دورافتاده‌ای، حومه‌ی شرقی شهر بود و ماشین‌های گرون‌قیمت زیادی اطراف پارک شده بودند. بعضی‌ها ماشینشون رو داخل ساختمون نسبتاً کوچیک می‌بردند که ظاهراً کهنه و خرابه بود. بعضی‌ها با هم قرار گذاشته بودند و گله‌ای داخل می‌رفتند. بعضی‌ها مثل چکاوک تک و تنها پرسه می‌زدند. کسی کاری به بقیه نداشت. فقط تاریکی هوا بدجوری تو دل چکاوک رو خالی می‌کرد. به کلاه‌های توی دستش زل زد. بین آدم‌های اطراف موبلند دیده بود، ولی کلاه‌دار نه. نمی‌دونست کلاه بذاره بهتره یا نذاره.

عاقبت یکی از کلاه‌های بیسبال رو روی سر گذاشت و بقیه رو داخل ماشین انداخت. پاش رو به لبه‌ی در تکیه داد تا چاقوی کنار قوزک پا رو چک کنه. بعد در رو بست و توی شیشه نگاهی به صورتش انداخت که زیر لامپ‌های چراغ برق روشن بود. نفس عمیقی کشید و سمت ساختمون راه افتاد. جلوی در ورودی کوچیک چند تا نگهبان ایستاده بودند. یکیشون با کله‌ی کچل جلو اومد و اسم معرف رو پرسید. چکاوک با صدایی که کلفت کرده بود، جواب داد: هنرمند.

دو مرد سرتاپاش رو از نظر گذروندند. مرد کچل گفت: بلیت.

چکاوک گوشیش رو بیرون آورد تا بلیت اینترنتی رو به مرد نشون بده که آشناهای هنرمند گرفته بودند. آفتابه لگنشون صد دست بود و چکاوک می‌ترسید از شام و ناهار خبری نباشه! حقوق دو برجش از باشگاه رو سر این بلیت گذاشته بود. مرد با دستگاه، بارکد رو چک کرد و در نهایت به داخل اشاره زد. چکاوک بدون وقت تلف کردن وارد شد. راهرو پهن و دیوارهایش چرم‌پوش و ضد صدا بود. لامپ‌های سقفی محیط تیره رنگش رو روشن می‌کرد. چند نفری حرکت می‌کردند. چکاوک نامطمئن‌تر از قبل به راهش ادامه داد. با هر قدم صدای سوت و بوق و تشویق بلندتر می‌شد. می‌دونست امشب قراره آب و روغن قاتی کنه. نفسی گرفت.

ته راهرو به سالن ورزشی ختم می‌شد. شبیه استادیوم‌های متروک ورزش رزمی بود که حالا بازسازی شده. سقف سالن بلند و مساحتش کم بود. چند ردیف صندلی دور تا دور سکوی وسط، کشیده شده و تا بالا می‌رفت. تشک آبی روی سکو غرق نور بود و دو نفر همدیگه رو می‌زدند و جمعیت با هر ضربه هیاهو می‌کرد. چکاوک هر دو مشتش رو فشار داد. چه بلایی قرار بود سرش بیاد؟!

توی سالن چشم چرخوند. بیشتر صندلی‌ها پر بودند. چند نفر پایین سکو پشت میز نشسته بودند و با لپ‌تاپ ور می‌رفتند. حتماً شرط‌بندی‌ها رو تنظیم می‌کردند و همه‌چیز اینترنتی بود. چکاوک بلا تکلیف روی پله‌های بین صندلی‌ها ایستاد و به وحشی‌بازی مردهای دورش نگاه کرد. این جماعت انگار حالشون خوش نبود. صدای زنگی

به صدا در اومد و برنده اعلام شد. فریادهای شادی و ناراحتی حالا بلندتر شده بود. کسی از پشت سر محکم تنه زد و راهش رو ادامه داد. چکاوک به خودش اومد و سمت نزدیکترین صندلی رفت. از پسر روش پرسید: دنبال بالدم می‌گردم، می‌دونی کجاست؟

پسر دستی تکون داد و گفت: نمی‌دونم.

شاید اصلاً بالدی در کار نبود یا حداقل امشب اینجا نمی‌اومد. شاید هدف هنرمند فقط کشوندن چکاوک به اینجا و لت و پار شدنش بود. از چند نفر دیگه پرسید. کسی خبر نداشت ولی حالت صورت یکیشون موقع «نه» گفتن، کمی عوض شده بود. چکاوک به ردیف آخر صندلی‌ها نگاه کرد که نیم متر دیواره داشت و بالاش شیشه‌پوش بود. به سقف قوس‌دار می‌رسید. اگر بالدم امشب اینجا اومده بود، حتماً یه جایی اون بالاها بود، نه بین مردم. یه جایی اون بالاها داشت سالن رو تماشا می‌کرد. هیچ چهره‌ای از اینجا دیده نمی‌شد. نور خیلی کم بود. چکاوک دستی روی صورتش کشید. مردی که خواهرش رو دزدیده بود، اون بالا داشت نگاه می‌کرد. افسون خودش رو تو دردسر بزرگی انداخته بود.

چکاوک بین ردیف‌های صندلی راه افتاد و حالا مرد برنده داشت با مرد دیگه‌ای مبارزه می‌کرد و صدای گزارش‌گر همچنان رو مخ بود. از چند نفر دیگه درباره‌ی بالدم پرسید و همه بی‌حوصله از سر بازش کردند. بالاخره آخری گفت: چرا دنبالش می‌گردی؟

چکاوک می‌خکوب شد و پرسید: می‌شناسیش؟

پسر چشمی به اطراف انداخت و نیشخند زد. لباس‌هاش اندازه‌ی کل هیکل چکاوک قیمت داشت. رو کرد و باز پرسید: چرا دنبالش زیقی؟!

چکاوک جلوی خودش رو گرفت و فقط گفت: کارش دارم.

- خیلی‌ها کارش دارند!

- یه چیز دیگه دستشه که مال منه.

- مثلاً اومدی پس بگیری؟

- ...

- فکر کردی با کی طرفی؟! اون چهل تا مثل تو رو چال می‌کنه. دو برابر تو سن داره، می‌خوای باهاش در بیفتی؟

- فقط بگو امشب اینجا هست یا نه؟

پسر پوزخندی زد و با نگاهی به تشک، اخم کل صورتش رو گرفت. با دست ضربه‌ای به پهلوی چکاوک زد و گفت: برو کنار ببینم چکار کرد! آه... می‌دونستم.

و با لگد محکم به صندلی جلویی کوبید. چکاوک از ردیف بیرون اومد و روی پله‌های سمت سکو ایستاد. با چشم دنبال کسی گشت که مسابقه‌ها رو تنظیم می‌کرد. نمی‌دونست چطور می‌ولی باید امشب روی اون تشک می‌رفت و به خاطر افسون می‌جنگید. خواست راه بیفته که کسی کنار گوشش بلند گفت: شنیدم یکی دنبال باله می‌گرده!

چکاوک سرش رو عقب کشید و با لب‌های باز بهش خیره شد. مرد جوون با لباس‌های مشکی بهش چشم دوخته بود. چکاوک سر تکون داد. مرد لبخند کجی زد و دوباره گفت: چیه؟ حامله‌ات کرده؟! با نگاهی به ظاهر چکاوک زیر خنده زد. انقدر سریع فهمیده بود که پسر نیست! چکاوک دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و پرسید: کجاست؟

مرد به بالا، کنج ردیف‌های شیشه‌ای نگاه کرد و جواب داد: حتماً تو VIP نشسته دیگه. نمی‌تونی بری بالا.
- یه کار بهتر می‌کنم.

ناگهان چرخید و سمت سکو، پایین رفت ولی مرد ساعدش رو نگه داشت. چکاوک ایستاد و دستش رو محکم بیرون کشید. چهره‌ی مرد حالا جدی‌تر از قبل بود. گفت: عقلت رو از دست دادی؟
- شنیدم آدم‌هاش رو از تو این مسابقه‌ها انتخاب می‌کنه!

مرد با سر به اونی که روی تشک بود اشاره کرد و گفت: همین امشب چهار نفر رو ناکار کرده!
- یعنی خسته است.

- با یه ضربه میندازدت!

- من قوی‌تر از این حرف‌هام.

مرد دوباره به خنده افتاد و گفت: نه، مثل اینکه واقعاً حامله‌ات کرده!
چکاوک اخم کرد و داد زد: میشه ببندی؟!

- پس دنبال پولی؟

- کاریت نباشه.

چرخید و راه افتاد. مرد دوباره ساعدش رو گرفت و مجبورش کرد برگرده. قبل از اینکه چکاوک حرفی بزنه، گفت: گیرم که رو در رو ببینیش، چی می‌خوای بگی؟

و صورتش رو مقابل صورت چکاوک آورد. برای چند ثانیه، هر دو ساکت موندند تا اینکه چکاوک دستش رو عقب کشید و جواب داد: دخالت نکن!

دوباره راه افتاد. مرد دنبالش می‌اومد. گزارش‌گر کنار سکو داشت توی میکروفون می‌پرسید: کسی نمی‌خواد شانسش رو امتحان کنه امشب؟

مرد روی تشک رو نشون داد. ظاهراً حریف قبلی آخری بود. چکاوک پرسید: تموم شد؟!
پا تند کرد. پایین پله‌ها رسیده بودند. مرد از پشت سرش جواب داد: اگه کسی پا پیش نذاره، برنده رو اعلام می-
کنه.

چکاوک سرعتش رو بیشتر کرد و مرد این بار سریع‌تر قدم برداشت و راهش رو سد کرد. هنوز لبخندش رو حفظ
کرده بود. گفت: انقدر مشتاق دیدنشی؟

چکاوک لحظه‌ای مکث کرد و توی چشم‌های تیره‌ی مرد خیره شد. بعد با تأکید گفت: خواهرم دستشه! نمی‌تونم
دست خالی برگردم خونه.

مرد توی فکر رفت و چکاوک بی‌اهمیت ازش فاصله گرفت. روی پله‌های سکوی دایره‌ای پا گذاشت و فوراً بالا
رفت. حالا توی نور مستقیم بود و گزارش‌گر با دیدنش بازار گرمی می‌کرد. سر و صدای سالن دو برابر شده بود.
ظاهراً از هیکل متوسط چکاوک که نسبت به مرد روبه‌رویش جوجه بود، تعجب کرده بودند. برای چکاوک مهم
نبود. آستین‌های سویتر رو بالا داد و به مرد جوون چند دقیقه پیش نگاه کرد که حالا پشت میز کنار سکو
نشسته بود و با دست‌های قفل روی سینه و ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کرد. مرد کنارش سرش رو جلو آورد و
چیزی زیر گوشش گفت. چکاوک نگاهش رو گرفت. با پشت دست عرق روی پیشونیش رو پاک کرد. گزارش‌گر
پشت میکروفون پرسید: تازه واردی؟!

چکاوک درحالی که دست‌هاش رو نرمش می‌داد، گفت: آره.

- اسم و رسم؟

- چ... چارلی!

و سرفه‌ای کرد که عادت بعد از دروغ گفتنش بود. مرد اسم مستعارش رو تکرار کرد و همه تشویق کردند.
چکاوک زل زد به همون کنج شیشه‌های بالا و یاد قصه‌ی عقابی افتاد که هنرمند براش تعریف کرده بود. حتماً از
اون بالا چشم‌هاش رو تیز کرده بود روی این تشک و منتظر باخت چکاوک بود. گزارش‌گر پایین رفت و چکاوک
سمت مرد روبه‌روش قدم برداشت که داشت با نیشخند قولنج انگشت‌های دستش رو می‌شکست و جلو می‌اومد.
چکاوک نفس عمیقی کشید و سعی کرد به بالاتنه‌ی بدون لباس و عضلانی مرد نگاه نکنه تا روحیه‌اش رو از
دست نده. قرار نبود کم بیاره. مخصوصاً جلوی بالدی که معلوم نبود دقیقاً کجای این سالن کوفتیه.

منتظر حمله‌ی مرد موند و فقط جلو و عقب رفت که فرزیش رو به نمایش بذاره. حوصله‌ی مرد سر رفت و هجوم
آورد. چکاوک به سرعت جاخالی داد. باید از تر و فرزی خودش درست استفاده می‌کرد تا مرد رو خسته‌تر کنه.
چند بار دیگه همین حرکت تکرار شد و صدای تماشاچی‌ها رو که برای نمایش کتک خوردن اومده بودند، در
آورد. نمی‌شد بیشتر از این وقت بکشه. تو یه لحظه تصمیم گرفت و برای زیرپایی زدن حمله کرد. اگر می‌تونست

بندازدش... مرد دستش رو خوند و مشتت توی دلش کوبید. سر و صداها بالا گرفت و درد توی تن چکاوک پیچید. تازه می‌فهمید وارد چه بازی خطرناکی شده.

مرد دوباره حمله کرد و چکاوک قبل از رسیدنش تکون خورد، از کنارش عبور کرد و با آرنج به پهلوش کوبید. خواست فاصله بگیره که دست مرد روی بازوش نشست. به طرز مسخره‌ای هیچ تکنیک و قاعده‌ای در کار نبود. فقط باید همدیگه رو ناکار می‌کردند... چند ضربه به سر و صورت مرد زد و سعی کرد جلوی ضربه‌های مشتتش دفاع کنه، اما یکی به شقیقه‌اش برخورد.

به نفس‌نفس افتاده بود و حالا سرگیجه هم داشت. صداها سالن توی گوشش ونگ می‌زد. ناله‌هاش برای هیچ احدی اهمیت نداشت. مرد بلندش کرد و سمت مرز تشک انداخت. همه‌ی صداها شاد بود؛ جوری که انگار هیچکس روش شرط نبسته. تکونی به خودش داد. نزدیک میز مرد جوون افتاده بود. داشت مستقیم به چشم‌های چکاوک نگاه می‌کرد. شونه بالا انداخت و به یکی از مردهای کنار صندلیش اشاره‌ای زد. همون مرد فوراً جلو اومد و زیر بغل چکاوک رو گرفت. بلندش کرد. تمام تنش درد می‌کرد و کلاه از سرش افتاده بود. مرد کنار گوشش گفت: باید ده دقیقه‌ات رو پر کنی.

و توی تشک هلش داد و دور شد. چکاوک پوزخند زد و تلوتلو خورد. نگاه خیره‌اش رو از مرد جوون پشت میز گرفت که حتماً کلی پول وسط گذاشته و منتظر برد بود. نفس عمیقی کشید و سمت حریف رفت. نه، کم نمی‌آورد. نه وقتی یکی داشت نظاره‌اش می‌کرد. هدف چکاوک فقط جلب توجه بود. نه برد و پول و هر چیز دیگه. باید خودی نشون می‌داد. برای بادیگارد گرفتن و تکمیل کردن دار و دسته، پهلوان لازم نبود؛ باید قانون رو زیر پا میذاشت!

حریفش دوباره برای گرفتن بازوی چکاوک جلو اومد. چکاوک این بار تکواندو رو کنار گذاشت، خم شد و با سرعت هر دو دستش رو دور ساق مرد انداخت و با آخرین توان عقب کشید. مرد مقاومت می‌کرد ولی بالاخره افتاد. چکاوک خواست بچرخه که دست مرد توی صورتش فرود اومد. چند مشت محکم کوبید و سرگیجه‌ی چکاوک برگشت؛ اما کنار کشید و توی آخرین لحظه، چاقوش رو از کنار قوزک بیرون آورد. قبل از حرکت مرد برای ایستادن، چاقو رو زیر گلویش گذاشت. فشار آورد و مرد بی‌حرکت موند. تیغه نزدیک شاه‌رگ بود و به تقلا نمی‌آرزید. همه از صندلی‌ها بلند شده بودند و فریادها بیشتر از قبل به گوش می‌رسید. روانی‌های صندلی‌های پایین، با پا روی زمین می‌کوبیدند. انگار تازه مزه داده بود.

گزارش‌گر شروع کرد به تکرار قوانین بازی. دو نفر برای دور کردن چکاوک نزدیک می‌شدند و کسی جلو نمی‌پرید. حتماً نمی‌خواستند بازی مرگ و میر داشته باشه. چکاوک نفسش رو بیرون داد، خودش دست‌هاش رو عقب برد و توی هوا تکون داد. بعد پخش زمین شد. کمر و پایین‌تنه‌اش درد داشت. توی خودش جمع شد و به

پهلوی دراز کشید. صورتش تشک رو لمس کرد و دردش دو برابر شد. خون از گوشه‌ی لب و بینیش جاری شده بود. مرد جوون، پشت میز نبود. چکاوک پلک بست و صداها رو نشنیده گرفت. چند دقیقه بعد صداها کمتر شده بود. حریف رو برنده اعلام کرده بودند و این سری مسابقات تموم شده بود. جمعیت سالن حالا کمتر به نظر می‌رسید. دو نفر بالای سرش اومدند و چکاوک لب باز کرد: بالد...

هر دو سر پاش کردند و زیر بغلش رو تا خارج سکو نگه داشتند. چکاوک تکرار کرد: بالد... کسی جوابی نمی‌داد. این آدم حتماً صبر می‌کرد وقتی مردم عادی رفتند، از ساختمان بیرون بره. زودتر از همه نمی‌رفت. دوباره بریده بریده پرسید: پارکینگ ک... کجاست؟

یکی از مردها با دست به دری کنار پله‌های جنوبی سالن اشاره کرد. مرد دوم آهسته زیر گوشش گفت: لکسوس. هر دو ولش کردند و چکاوک لنگ‌لنگان سمت پله‌ها راه افتاد. نگاه‌های پر از طعنه‌ی آدم‌های اطراف رو ندیده گرفت. این‌همه کتک خورده بود که سراغش بیاند و با خودشون ببرند پیش طرف... چرا کسی نیومده بود؟! خودش باید پیش‌قدم می‌شد. روی پله‌ها حرکت کرد و دست‌هاش رو به دیوارها کشید تا نیفته. به همین سادگی دست‌بردار نبود. ساختمان پارکینگ خیلی بزرگ نداشت و فقط چند ماشین گوشه و کنارش باقی مونده بود. فضای نیمه‌تاریک و دیوارهای کهنه و سیمانی، حس بدی به چکاوک می‌داد. نگاهش از دور روی یکی از ماشین‌های آماده‌ی حرکت افتاد. چند بار پلک زد که گیجی رو از خودش دور کنه. دو مرد کنار ماشین بودند. چیزی به هم گفتند. یکی در عقب رو باز کرد، چند ثانیه بعد بست و جلو رفت. مرد دوم پشت فرمون نشست. کسی داخل ماشین بود. لکسوس مشکی راه افتاد. چکاوک به طرفش تلوتلو خورد و درست جلوی مسیرش به سمت شیب خروجی پارکینگ، ایستاد. ماشین کمی با فاصله متوقف شد و نور چراغ‌هاش توی چشم چکاوک افتاد. چکاوک دستش رو جلوی نور گرفت و جلوتر رفت. به اون طرف شیشه‌ای که درست نمی‌دید زل زد و با کف دست روی کاپوت کوبید. داد زد: خواهرم کجاست؟

اما صدای لرزانش زیاد شیهه فریاد نبود. پشت دستش رو جلوی بینی و دهانش کشید و رد خون روش نشست. بلندتر داد زد: بیا بیرون آشغال بی‌شرف!

صدا توی پارکینگ پیچید و کسی به خودش زحمت جواب دادن نداد. چکاوک دوباره به حرف اومد: بیا بیرون لاشخور!

دوباره روی فلز کوبید و تکرار کرد: بیا بیرون!

در کنار راننده باز شد و مرد هیکلی بیرون اومد. مستقیم طرف چکاوک راه افتاد و چکاوک می‌دونست نمی‌تونه ضربه‌ی دیگه‌ای رو تحمل کنه. از مرد دور شد و دستش رو بینشون حائل کرد. چیزی از صورت مردی که توی ماشین بود، دیده نمی‌شد، به جز یه هاله‌ی مبهم میون سایه‌ها. چکاوک ماشین رو دور زد و بدون اینکه چشم از

مرد هیکلی برداره، مثل دیوونه‌ها به در و شیشه‌های تیره‌ی ماشین کوبید تا شاید خودش بیرون بیاد و چیزی بگه. مرد هنوز جلو می‌اومد. چکاوک داد زد: گمشو اون‌ور!

و با ضربه‌های متوالی به شیشه‌ی در عقب ادامه داد: خواهرم رو پس بده بی‌شرف!

و تلاش کرد که در عقب رو باز کنه اما قفل بود. مرد هیکلی چکاوک رو از در ماشین جدا کرد و ماشین راه افتاد. چکاوک همچنان مشغول بد و بیراه گفتن بود. مرد سمت یکی از ستون‌های پارکینگ پرتش کرد که ناله‌ی چکاوک بی‌اراده بلند شد و به گریه افتاد. مرد بدون حرفی سمت ماشین برگشت. سوار شد و راننده با سرعت حرکت کرد. چکاوک چند بار داد کشید و خبری از هیچکس نبود. درد چونه، لحن صدایش رو کش‌دار کرده بود و معلوم نبود چقدر رقت‌انگیز به نظر می‌رسه که ولش کردند به حال خودش! به ستون تکیه زد. با فکر افسون و فرصتی که از دست رفته بود، گریه‌اش بیشتر شد و بازوهایش رو بغل کرد. نه می‌تونست از کسی بخواد دنبالش بیاد، نه می‌تونست با این حال بره خونه، نه حتی اومدن پلیس دردی رو دوا می‌کرد. به زحمت از جا بلند شد و با قدم‌های کوتاه سمت خروجی راه افتاد. خودش باید به داد خودش می‌رسید. دیگه سال‌ها بود که می‌دونست کسی برای نجات سر نمی‌رسه.

۵

پلک باز کرد و سفیدی اتاق توی ذوقش زد. با دست آزادش چشم‌هایش رو مالش داد. تخت بغل خالی بود و ساعت ۸ صبح رو نشون می‌داد. اون شب توی ماشین دراز کشیده بود تا دیروقت که مامان و بابا خواب باشند وارد خونه بشه اما دم صبح از درد شدید هر دو رو بیدار کرده بود. منتقلش کرده بودند به اورژانس و یک روز بستری شده بود که درمان بشه. دکتر تا یکی دو ساعت دیگه مرخصش می‌کرد. تکونی به خودش داد و توی اتاق بیمارستان چشم چرخوند که با دیدن مرد کت و شلواری جا خورد و چشم‌هایش درشت شد. مرد، پایین تخت ایستاده و مستقیم به چشم‌های چکاوک زل زده بود. دوباره ترس سراغش اومد. همون ترسی که دو شب پیش روی تشک تجربه کرده بود. می‌دونست این آدم یه ربطی به جریان بالذ داره ولی... شاید خودش بود... شاید... نه، مگه بیکار بود تا اینجا بیاد؟ لب باز کرد ولی چیزی به ذهنش نرسید. فقط گفت: واسه کشتن من اومدی؟

حالت صورت مرد عوض نشد. چکاوک دستش رو سمت سوزن سِرْم برد که به دست دیگه‌اش وصل بود. منتظر موند تا با هر حرکت مرد، با سوزن به طرفش حمله کنه. قصد داد و فریاد نداشت؛ چون نه می‌تونست چیزی رو ثابت کنه و نه می‌شد جون افسون رو توی خطر بندازه. مرد حرکتی کرد و چکاوک هشیارتر نشست. نگاه مرد روی مشخصات بیمار بود. بعد با خونسردی گفت: ببخشید، اشتباه اومدم.

و جووری نگاه کرد که هر دو می‌دونستند دروغ می‌گه. چکاوک فوراً پرسید: بالذ تو رو فرستاده؟

- اشتباه اومدم.
 - اومدی من رو بترسونی؟
 - ...
 - بهش بگو من نمی ترسم.
- مرد پوزخند زد و سری تگون داد. سمت در رفت. چند ثانیه بعد، از اتاق بیرون رفته بود ولی چکاوک هنوز حس بدی داشت. سرمای روی پوستش نشسته بود که تنش رو می لرزوند. زیاد طول نکشید که مامان وارد اتاق شد. مثل قبل بی حال و حوصله، با مانتو و شلوار مشکی و شال زرشکی. از بعد رفتن افسون اضافه وزن گرفته بود. چکاوک می دونست فقط با برگشتن افسون ممکنه دوباره خوشحال بشه. مامان دستی روی سر چکاوک کشید و پرسید: بهتری؟
- آره.
 - بابات داره پارک می کنه. پرستار گفت «دکتر تا نیم ساعت دیگه میاد».
- چکاوک سر تگون داد و مامان کنار تخت نشست. چکاوک پرسید: کسی بیرون نبود؟
- کسی؟!؟
 - تو راهرو آدم مشکوکی نبود؟
 - همون هایی که باهاشون دعوا کردی؟
- مامان خبر نداشت اوضاع از چه قراره. ادامه داد: بابات خیلی کفریه. مگه نمی بینی زندگیمون جهنم شده، چرا بدترش می کنی؟
- من می خواستم...
 - چرا با ما اینطوری می کنی؟ می خوام انتقام بگیری؟ دیگه چیزی از ما مونده؟
- با هر دو دست به سر و ریخت خودش اشاره کرد. چکاوک گفت: مامان، من که الکی کاری نمی کنم.
- چرا با مردم دعوا می کنی؟ چرا مثل دخترهای دیگه نیستی؟ بیست سال گذشته دیگه. بسّه!
 - ...
 - اگه خونریزی شدید بود چی؟ صورتت رو نگاه!
- چکاوک صورتش رو لمس کرد که هنوز درد داشت. حتماً کیبودی ها از دیروز هم تیره تر شده بود. مامان نگاهش رو روی چکاوک چرخوند و با دیدن حال و روزش، زیر گریه زد. زیر لب چیزی گفت و با کف دست توی سر خودش کوبید که این حرکتش از بچگی چکاوک رو دیوونه می کرد. بلند گفت: نکن!

ولی گریه‌ی مامان بیشتر شد و کسی ناگهان در رو باز کرد. بابا بود که با صورت عصبانی صدایش رو بالا برد: باز شروع کردی؟!... باز نرسیده شروع کردی؟

چکاوک: بابا آرام! بیمارستانه.

بابا: تو یکی ساکت! هرچی می‌کشم از دست توئه.

مامان: به این چه؟

بابا: اگه نفرستاده بودیش کلاس ورزش، این جوری بار نمی‌اومد.

مامان: عباس نذار دهنم باز شه، برو!... برو الان دکتر میاد.

بحث شروع شده بود و چکاوک می‌دونست تموم‌شدنی نیست تا اینکه بابا کامل خالی بشه. امروز، فردا، یه هفته‌ی دیگه، نمی‌دونست کی. نفس عمیقی کشید و سوزن سرم رو بیرون آورد. روی زخمش دستمال کاغذی گذاشت و

از تخت پایین رفت. مامان که میون بگو مگو متوجه حرکت چکاوک شده بود، گفت: کجا؟! چکاوک!

غرغر بابا ادامه داشت. چکاوک سمت سرویس اتاق رفت. صدای مامان از نزدیک‌تر به گوشش خورد: یه دقیقه بخواب، الان دکتر میاد. مگه ندیدی دیروز چی گفت؟

چکاوک در رو باز کرد و جواب داد: من حالم خوبه. گلوله که نخوردم... یه... یه دعوای کوچیک بود.

داخل رفت و در رو بست. به صورت خودش توی آینه نگاه انداخت. یه طرف صورتش تیره و خون‌مرده بود. چشم چپش ورم داشت و پلکش سنگینی می‌کرد. صدای بابا از بیرون شنیده می‌شد: انقدر ولشون کردی به حال خودشون که اینطوری شد.

- من یا تو که روزگرمون رو سیاه کردی؟

- سخت گرفتم که اینه، نمی‌گرفتم چی می‌شد؟! ...

...

- یه دخترت فرار کرده، معلوم نیست داره چه غلطی می‌کنه... این یکی لات چاله‌میدون شده.

- ساکت!

- بذار بشنوه!

چکاوک شیر آب رو باز کرد و مشتت آب توی صورتش پاشید. حال شنیدن تکراری‌ها رو نداشت. مامان به حرف اومد: یه کلمه حرف خوش از زبونت شنیدند که دلشون گرم شه؟ والا من هم چاره داشتم فرار می‌کردم.

چکاوک شیر آب رو بیشتر باز کرد که فحش‌های زیرلیبی بابا رو نشنوه. چند دقیقه بعد با دستمال صورتش رو خشک کرد و بیرون رفت. رو به مامان گفت: لباس‌هام رو آوردی؟

مامان با چشم‌های خیس و صورت سرخش که به خاطر سفیدی پوست سریع رنگ عوض می‌کرد، ساک کنار تخت رو نشون داد. در اتاق باز بود و بابا برزخ قدم می‌زد. چکاوک گفت: شاید دکتر حالا حالاها نیاد. شما برید خونه، من خودم میام.
مامان: باید ترخیصت کنیم.
چکاوک: خودم می‌تونم. حالم خوبه.
و شروع کرد به جمع کردن موهایش. مامان خواست چیزی بگه که بابا گفت: مگه نمی‌شنوی؟ میگه خوبه... بریم!
مامان: آخه...

بابا: لابد خوبه دیگه. زنگ می‌زنه دوست‌های لات و لوتش میانند جمعش می‌کنند.

با حرص از در بیرون زد و بلند گفت: یالا!

مامان بلا تکلیف ایستاده بود. چکاوک بیرون رو نشون داد و تأکید کرد: حالم خوبه. خودم میام. تو برو!

- اینطوری که همیشه. مگه بی کسی؟

- برو تا شر نشده.

مامان دستی روی صورتش کشید و بیرون رفت. چکاوک روی تخت نشست و به اتاق خالی نگاه کرد. دستش رو روی دلش گذاشت و مالش داد. هنوز هم درد خفیف داشت. چه بهتر که رفته بودند. ممکن بود دوباره سر و کله‌ی آدم‌های بالذ پیدا بشه.

۶

از پله‌های رستوران سنتی پایین رفت و با دیدن فضای با کلاشش، روی لباس‌هاش دست کشید. شلوار کتون و مانتو و شال مشکی پوشیده بود. موهای دم اسبیش از پشت شال بیرون زده بود و چکاوک حوصله‌ی جمع کردن نداشت. کوفتگی‌هاش همچنان درد می‌کرد. از دور متوجه زیبا و زن‌داداشش شد. سری تکون داد و سمت تخت کوچیکی که روش نشسته بودند، راه افتاد. از کنار حوض سرامیکی آبی رد شد. از طبقه‌ی دومش آب سرازیر بود و هوای نیمه‌ی مهر رو خنک‌تر می‌کرد. با رسیدن به تخت، به هر دو دست داد و سمت چپ رعنا نشست. سلام و احوال‌پرسی‌ها به خاطر زخم و زیل صورت چکاوک طولانی‌تر شده بود. پنج روز صبر کرده بود که آثارش بره ولی ظاهراً هنوز مشخص بود. بالاخره سؤال‌های پشت سر هم زیبا رو جواب داد: هیچی بابا، با یکی از بچه‌های باشگاه بحثم شد. یهو بالا گرفت...

خودش خندید و چشم‌های زن‌داداش زیبا درشت شد. زیبا توضیح داد: اِلی جون، چکاوک ورزشکاره. از بچگی میره باشگاه.

الی: چه جالب. ورزش که خیلی خوبه... ولی من فکر کردم شوهرش دست روش بلند کرده که می‌خواد با من حرف بزنه.

به صورت چکاوک نگاه کرد. چکاوک پیشونیش رو خاروند و گفت: نه خانوم وکیل، شوهرم کجا بودا... چیزه... حالا هر دو منتظر بودند. الی گفت: من متوجه شرایط هستم، راحت باش.

و نگاهش به ریخت و قیافه‌ی چکاوک بود. چکاوک به طرز نشستن خودش دقت کرد و سریع آرنج تکیه‌زده به سر زانوش رو بلند کرد. دو زانو نشست که مردونه به نظر نرسه. آهسته گفت: نه. من شرایط خاصی ندارم. زیبا که خیلی وقت بود چکاوک رو می‌شناخت ضربه‌ای به پهلویش زد و با لبخند پرسید: می‌خوای بذاریم بعد از غذا حرف بزنیم؟

چکاوک: فرقی نداره. میگم...

زیبا: چی شده چکاوک؟ می‌خوای از طرف شکایت کنی؟

الی: باید قبل از درمان کامل، گواهی پزشکی قانونی می‌گرفتی عزیزم. اقدام نکردی؟

چکاوک: خانوم وکیل، مسئله این نیست. مسئله خواهرمه.

زیبا: آخ یادم رفت بپرسم، افسون چی شد؟ خبر داد؟

چکاوک: هنوز هیچ خبری نیست.

زیبا: به دوست‌هاش هم زنگ نزده؟

چکاوک سر تکون داد و الی گفت: تعریف کنید.

زیبا شروع کرد: چند ماه پیش خواهرش یهو گم شد. نیومد خونه... این‌ها به پلیس خبر دادند. پرونده تشکیل

شد... پلیس یه سری بازجویی کرد و... آخرش چی شد؟

نگاهش سمت چکاوک چرخید و چکاوک توضیح داد: پلیس میگه از خونه رفته.

الی نفس عمیقی کشید و به جلو خم شد. جدی‌تر از قبل سؤال پرسید: مگه تو خونه مشکل داشت؟

- نه... نه زیاد... یعنی... بابام یه ذره زود جوش میاره، همسایه‌ها به پلیس گفتند سر و صدای دعوای بابا رو

می‌شنیدند... پلیس هم دیگه تحقیقات رو ادامه نداد.

- اسناد و مدارکش رو برده؟

- بعضی‌هاش. کیفش همراهش بوده دیگه.

- پول از حساب کشیده؟

- بله. یه مقدار.

الی دوباره به پشتی تکیه داد و گفت: پلیس حق داشته. به نظر می‌رسه واقعاً قصدش رفتن بوده.

- من اگه بخوام پیگیری کنم، باید وکیل بگیرم؟
- وکیل که لازمه...
- بقیه‌ی جمله رو تکمیل نکرد. چکاوک دوباره پرسید: شما کارآگاه خصوصی نمی‌شناسید؟
- کارآگاه؟
- آره.
- تو ایران کارآگاه به اون صورت مرسوم نداریم... ولی هستند آدم‌هایی که تو جمع‌آوری اطلاعات پرونده کمک می‌کنند.
- آهان.
- به چیزی مشکوکی؟
- چکاوک نمی‌دونست تا چه حد توضیح بده، اصلاً چیزی در مورد بالد و دزدیده شدن بگه یا نه! لب‌هاش رو فشاری داد و گفت: من می‌ترسم کسی دزدیده باشه افسون رو.
- ابروهای الی بالا رفت و بعد از چند ثانیه سکوت، گفت: رو چه حسابی این رو میگی؟ نظرت رو شخص خاصیه؟
- راستش... چیزه...
- زیبا ساعد چکاوک رو گرفت و گفت: نترس چکاوک، بگو!
- الی: اگر واقعاً به چیزی یا کسی شک داری باید به پلیس بگی... تجربه ثابت کرده نگفتنش شرایط رو بدتر می‌کنه. نباید بررسی.
- چکاوک دوباره نفس گرفت. این بیچاره‌ها که کتک‌کاری هفته‌ی قبل رو ندیده بودند. نمی‌دونستند منظور چکاوک چه جور آدمیه. الی دوباره پرسید: از آشناهاست؟ دوست؟ هم‌کلاسی؟
- چکاوک ساکت موند و سرش رو پایین انداخت. تا اینکه زیبا بی‌ربط گفت: اون مرده بهت زل زده!!
- چکاوک سرش رو بلند کرد. طرفِ حرفش چکاوک بود. از کی تا حالا مردها به چکاوک زل می‌زدند؟! چکاوک به سمتی که زیبا اشاره زده بود، نگاه کرد. مردی روی یکی از تخت‌های اون طرف حوض به پشتی تکیه زده بود و چشم از چکاوک بر نمی‌داشت. قلب چکاوک دوباره فشرده شد. با مردِ توی بیمارستان فرق داشت ولی جنس نگاهش همون بود. شاید این یکی خود بالد بود. سعی کرد هاله‌ای رو که از صورت مردِ توی ماشین به خاطرش مونده بود، مرور کنه. چیز زیادی به یاد نداشت. آب دهانش رو قورت داد. گفته بودند سن بالد بالاست ولی این جوون بود. مرد چشمش رو برگردوند و خیلی ریلکس به خوردن ادامه داد. چکاوک سمت زیبا و الی برگشت و برای اینکه ضایع نکنه، گفت: عجب پررویی بود!
- الی: ولش کن!... بالاخره چکار می‌کنی؟ به پلیس خبر میدی؟

چکاوک توی فکر فرو رفت. از هفته‌ی پیش داشتند تعقیبش می‌کردند. این چیزها الکی نبود. می‌خواستند بفهمه با کی طرفه. می‌خواستند ببینند به پلیس خبر میده یا نه. گاهی هم خودشون رو نشون می‌دادند که چکاوک رو بترسونند. سری تکون داد و گفت: راستش مطمئن نیستم. نمی‌خوام الکی به مردم گیر بدم.

- مگه به یه نفر مشکوک نیستی؟

- فقط یه نفر نیست که. هر کسی ممکنه... همه‌ی آشناهای افسون.

الی زیر خنده زد و رو به زیبا گفت: این دوستت سرش درد می‌کنه واسه جنگ و دعو!

رو به چکاوک ادامه داد: من رو بگو که دو ساعت دارم گوش میدم.

- آخه نگرانم.

- می‌دونم عزیز. به نظر من شماره و آدرس تک‌تک دوست‌هاش رو پیدا کنید، بدید به پلیس که به عنوان

فراری بگرده دنبالش، نه به عنوان قربانی. چون مدارکت کافی نیست. روش پلیس تو این موارد فرق می‌کنه.

چکاوک سر تکون داد و دیگه بحث رو باز نکرد. شاید یه روزی از وکیل و پلیس کمک می‌گرفت ولی فعلاً نه. نمی‌تونست روی جون افسون ریسک کنه. مرد اون طرف رستوران دوباره داشت خیره نگاه می‌کرد. غذا رو توی آرامش خوردند. مرد تا آخر موند. الی کارتش رو داد و گفت اگر به وکیل نیاز داشتند، تماس بگیرند. چکاوک از هر دو تشکر کرد و خواست برسوندشون ولی ماشین آورده بودند. بیرون رستوران خداحافظی کردند و چکاوک بعد از دور شدنشون به داخل برگشت. آهسته پله‌ها رو طی کرد و مستقیم مقابل تختی ایستاد که مرد مشکوک روش نشسته بود. خیره نگاهش کرد تا سر بلند کنه. سی ثانیه به هم زل زدند و چکاوک سکوت رو شکست: ماشالا نفر زیاد داره!

مرد که دم موهاش رو از پشت بسته بود، لبخند کجی زد و چکاوک ادامه داد: می‌خوای بگشی؟

- اشتباه گرفتی!

- بهش بگو خودش بیاد.

مشتش رو فشار داد و با سکوت مرد، چرخید و بیرون زد. سراغ ماشین قدیمیش گوشه‌ی خیابون رفت اما باز حس می‌کرد کسی داره تعقیبش می‌کنه. شاید هم از حساسیت زیاد خیالاتی شده بود. سرعت قدم‌هاش رو بالاتر برد و کنار ماشین، به عقب چرخید. کسی نبود. روی محیط و ماشین‌های دیگه چشم انداخت. به نظر آروم می‌اومد و قفل فرمون ماشین هم سر جاش بود. فوراً نشست و ماشین رو راه انداخت. تمام مدت رانندگی چشمش بیشتر از روبه‌رو، به پشت سر بود. می‌دونست این شرایط نمی‌تونه دائمی باشه. باید کاری می‌کرد که اوضاع از این پا دره‌وایی در بیاد.

خونه برعکس دو سه روز اخیر، آرام بود که یعنی مامان خوابه و بابا یا خونه نیست، یا داره با وسایلی سر و کله می‌زنه که برای تعمیر به مغازه‌ی اجاره‌ایش آورده بودند. چکاوک سلام آهسته‌ای داد که آرامش رو به هم نریزه. وارد اتاق خودشون شد و درحالی که لباس‌هاش رو در می‌آورد، به عکس‌های دو نفره‌اش با افسون روی دیوار نگاه کرد. توی همه‌ی عکس‌ها می‌خندید و از سر و کول چکاوک آویزون بود. با اون پوست روشن و چشم‌های آبی که از مامان به ارث برده بود. حتی موهایش برعکس موهای موج‌دار چکاوک لخت و صاف بود. تعجبی نداشت که مامان دیگه به خودش نمی‌رسید. دیدن صورت خودش توی آینه شکنجه بود. چکاوک انگشتش رو روی صورت افسون حرکت داد و زمزمه کرد: پیدات می‌کنم... طاقت بیار!

سمت میز آرایش مشترکشون رفت و روی لوازم آرایشی که افسون توی تولدهاش برای چکاوک می‌خرید، چشم انداخت. گاهی مجبورش می‌کرد به خودش بماله و بعد از ناشی‌بازی چکاوک ریشه می‌رفت. چکاوک برای دیدن خنده‌هاش هر بار خودش رو به بلد نبودن می‌زد. رژ لب تیره رو از روی میز بلند کرد و درش رو برداشت. به صورت خودش توی آینه خیره شد و رژ رو سمت لب‌هاش برد. افسون این رنگ رو خیلی دوست داشت. اون جفت چشم‌های آبی... از زیر سنگ هم شده باید برش می‌گردوند.

۷

شونزده تا بچه‌ی قد و نیم قد جلوش ردیف شده بودند و به همدیگه می‌پريدند. چکاوک به خنده افتاد. برای یکی دو ساعت هم شده می‌خواست از فکر همه‌چیز بیرون بیاد. مخصوصاً حالا که باید بعد از کلاس دوباره سراغ هنرمند می‌رفت و ازش حرف می‌کشید. دست‌هاش رو محکم به هم کوبید تا متوقفشون کنه. بلند گفت: چاریوت!

بچه‌ها طبق عادت با شنیدن صدا، از هم جدا شدند و مرتب ایستادند. چکاوک گفت: دوباره اجرا می‌کنم. خوب دقت کنید بچه‌ها.

بچه‌ها بلند صدایی از ته گلو در آوردند و به چکاوک زل زدند. کل کلاس مثل خود چکاوک «توبوک» پوشیده بودند. رشته‌ی اصلی چکاوک همین تکواندو بود و از پنج سال پیش کیک بوکسینگ و بوکس هم کار می‌کرد. قرار بود امروز یکی از پرکاربردترین ضربه‌های تکواندو رو یاد بده. کمر بندش رو روی «سان گی» مرتب کرد و حرکت «آپ دولیوچاگی» رو روی هوا انجام داد. بعد با زبون بچگونه توضیح داد: ضربه‌ی جلوی پا به کمر حریف با چرخش پای روی زمین. نگاه کنید به من!...

حرکت رو دوباره و دوباره اجرا کرد. دخترهای کوچولو آماتور بودند و هنوز با همه‌ی ضربه‌ها آشنا نشده بودند. فقط ایستادن و احترام گذاشتن رو درست انجام می‌دادند. رو به جمع گفت: فعلاً رو هوا انجام بدید تا ببرمتون پیش کیسه‌ها.

بچه‌ها همراه حرکت پای چکاوک شروع کردند. چکاوک تکرار کرد «به هم نپزید...» «فاصله بگیرید...» «پای روی زمین می‌چرخه...» «ببینید چقدر...». به قوزک پاش اشاره کرد. تا یه حدی یاد گرفتند و چکاوک گروه چهار نفره‌ی اول رو سمت کیسه‌های سایز بچه‌ها برد تا روشن اجرا کنند. سر و صداشون مثل همیشه سالن کوچیک رو پر کرده بود. محیط طراحی روشن داشت که با لباس سفید تن بچه‌ها هماهنگ بود. همین کلاس‌های رزمی بعد از ظهرها، بهترین تایم روز چکاوک بودند. همه‌چیزش رو دوست داشت. گاهی کلاس خصوصی هم قبول می‌کرد. صبح‌ها هم اگر کار پاره‌وقتی پیدا می‌شد، وقتش رو پر می‌کرد. هر چیزی بهتر از خونه رفتن بود.

تمرین یک ساعته‌ی بچه‌ها تموم شد. برای «کیونگ ره» به خط ایستادند و همراه چکاوک تعظیم کردند. وقتی صدای مادرهاشون از بیرون سالن شنیده می‌شد، دیگه کسی نمی‌تونست داخل نگاهاشون داره. چکاوک هم اون اوایل منتظر مامان می‌موند که پشت سالن محله‌ی قدیمیشون تا خونه همراهیش کنه.

نظم صف به‌هم خورد و بچه‌ها بیرون رفتند. چند تا از مادرها برای احوال‌پرسی داخل اومدند و «خاله» «خاله» گفتن‌های بچه‌ها موقع خداحافظی شروع شد که حس خوبی به چکاوک می‌داد. برای همه دست تگون داد و با رفتنشون سالن غرق سکوت شد. چند نفر با دستگاه‌های سالن بزرگسالان کار می‌کردند و صداشون از تیغه‌ی بین شنیده می‌شد. چکاوک باید کلاس رو به مربی بعدی تحویل می‌داد. اطراف رو مرتب و برق‌ها رو خاموش کرد. حوصله‌ی عوض کردن لباس نداشت. روزهای فرد ورزشگاه مخصوص خانم‌ها بود. وارد اون یکی سالن شد و با یکی از مربی‌های بادی دست داد و احوال‌پرسی کرد. گلی با لبخند پرسید: بچه‌ها رفتند؟

- آره. صدا اذیت نکرد؟

- صدای بچه دوست دارم.

به پایه‌ی بوکس گوشه‌ی سالن اشاره کرد و گفت: دلش کتک می‌خواد.

چکاوک خندید و سمتش رفت که نیم ساعت به تمرین بعد کلاسش برسه. قبل از کلاس طبق روال روزهای فرد با دستگاه‌ها کمی تمرین کرده بود. اینطوری با کیسه و دم و دستگاه تخلیه می‌شد و اون بیرون با کسی دعوا نمی‌کرد. وقتی افسون بود اعصابش آرامش بیشتری داشت؛ اما حالا درد افسون هم اضافه شده بود. تمرین رو زودتر تموم کرد. به خاطر جراحت‌ها حالش هنوز میزون نبود و نمی‌خواست به خودش فشار بباره. دستی برای گلی تگون داد و از سالن بیرون رفت. سمت قفسه‌ها راه افتاد، ساکش رو برداشت تا سراغ دوش‌های سالن بره. روال همیشگیش بود اما امروز... برای یه لحظه‌ی کوتاه حس بدی از خلوتی و سکوت سرویس بهش دست داد.

ساک رو زمین انداخت و توی فضای سرد و نیمه‌روشن قدم برداشت. دوش‌ها رو چک کرد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. معلوم نبود این توهّم تعقیب شدن کی قرار بود دست از سرش برداره. بی‌خیال شد و لباس‌هاش رو توی ساک چپوند که بعداً بشوره. جین تنگ و نیم‌تنه‌ی مشکیش رو برداشت و داخل رفت. با باز شدن شیر دوش، فکر و خیال‌ها عقب رفت... عقب... تا پس ذهن چکاوک دور شد. حال جسمیش بهتر شده بود و باید هنرمند رو از خر شیطون پیاده می‌کرد. باید دنبال جور کردن پول یا عتیقه می‌رفت تا بتونه شانس دوباره‌ای برای روبه‌رو شدن با بالدا پیدا کنه. همین کار رو می‌کرد. نفس عمیقی کشید و شیر رو بست. نه حال نرم‌کننده و سشوار داشت، نه حال معطل شدن. فقط آب موهاش رو می‌گرفت و از باشگاه بیرون می‌زد. سکوت دوباره برگشته بود. صدای قدم‌هایی کمی بافاصله، به گوشش خورد و درجا متوقفش کرد. کسی داشت اون بیرون سلانه سلانه جلو می‌اومد. دست‌های چکاوک ناخودآگاه دور خودش قفل شد و نفس‌هاش به شماره افتاد. قدم‌ها فاصله گرفتند. دور شدند و رفتند.

چکاوک دست‌هاش رو باز کرد و همونطور خیس، مشغول پوشیدن لباس‌ها شد. باید سریع‌تر می‌رفت. می‌رفت جایی که آدم‌ها باشند. جایی که تنها نباشه. زیپ جین سیاه رو بست و نیم‌تنه‌ی اسپرتش رو از سمت سر پایین کشید. با موهای خیس آویزون، بیرون زد. کسی اطراف نبود. حوله‌ای از ساک بیرون کشید و سمت آینه‌ها راه افتاد. پیچیدن صدای دمپاییش روی زمین، حس بدی بهش می‌داد. توی آینه‌ی بزرگ به خودش خیره شد. با دیدن هیکل خوش‌فرمیش بی‌اراده لبخندی روی صورتش سبز شد. اگرچه هدف اصلی ورزش کردنش این نبود؛ ولی برای خودش عالمی داشت. موهاش رو روی شونه جمع کرد و مشغول آب‌گیری‌شون با حوله شد. اگر افسون اینجا بود، برایش سشوار می‌کشید و با اتو صاف می‌کرد تا مثل موهای خودش لخت بشه و روی شونه‌هاش بریزه. لبخندش کم‌کم محو شد و حوله رو پایین آورد. به خودش زل زد. شاید دیگه افسون رو نمی‌دید.

سوزش اشک رو حس کرد و پلک بست. وقتی باز کرد، صورتی رو کنار تصویر خودش دید که ترس به جونش مینداخت. چطور تونسته بود داخل بیاد. امروز باشگاه زنونه بود و این یکی از مردهای بالدا بود... یا شاید خودش. سعی کرد تصویر مرد داخل لکسوس رو توی ذهنش مرور کنه. با یادآوری شب مسابقه، لب‌هاش باز موند و حوله از دستش افتاد. مرد جوون بدجوری بهش زل زده بود؛ جوری که انگار همین شلوار و نیم‌تنه رو هم نپوشیده. چکاوک لب‌هاش رو بست و سمت مرد پشت سر چرخید. آهسته گفت: تو...

اما همون لحظه با ضربه‌ای به سرش، چشم‌هاش سیاهی رفت و تعادلش رو از دست داد.

روی قالی قدیمی نشسته و به دیوار کاغذپوش تکیه داده بود. پنجره‌ی اتاق رو با چوب پوشونده بودند و بیشتر شبیه انباری بود تا اتاق. چکاوک روی خنزر پنزرها و جعبه و کارتن‌های اطراف چشم چرخوند. حتی نمی‌دونست ساعت چنده و چند ساعت بی‌هوش بوده. سرش درد می‌کرد و از وقتی بیدار شده بود، هرچند دقیقه یک بار قشقرق به پا کرده بود؛ اما برای اون‌هایی که بیرون بودند فریادهاش اهمیتی نداشت. همچنان به دیوار روبه‌رو زل زده بود که بالاخره لای در باز شد و به جای مردی که آخرین لحظه دیده بود، دختر جوونی به داخل سرک کشید. چکاوک صاف نشست و فوراً پرسید: اینجا کجاست؟ واسه چی من رو آوردید؟

دختر سر و وضع خیلی شیکی داشت و به خودش رسیده بود؛ با موهایی بین شرابی و قرمز و مانتوی بلند هم‌رنگش. ساک سفید توی دستش رو نشون داد و گفت: برات لباس آوردم.

چکاوک تازه یاد لباس‌های خودش افتاد. فقط جین پوشیده بود. روی نیم‌تنه‌اش دست کشید که چیز زیادی رو نمی‌پوشوند. با پوزخند سر تکون داد. هیچکس جواب درست و حسابی نمی‌داد. دختر وارد اتاق شد و ساک رو گوشه‌ای گذاشت. جلوتر اومد و پرسید: چکار کردی که اینجا آوردنت؟

- مگه اینجا کجاست؟

- فقط بهت توصیه می‌کنم همکاری کنی. برای خودت می‌گم.

به نظر آدم بدی نمی‌اومد. خیلی هم خوشگل بود. شاید چیزی در مورد افسون می‌دونست و کمک می‌کرد. چکاوک گفت: من دنبال خواهرم می‌گردم.

- خواهرت؟! اینجا؟

- نمی‌دونم.

- اینجا همه مردند.

چکاوک آهی کشید و دختر روی زانو نشست. با نگاهی به صورت چکاوک، کنار گوش خودش رو نشون داد و گفت: اینجاست کوفته است.

چکاوک روی همون ناحیه‌ی سرش دست گذاشت و جواب داد: این‌ها زدند. بی‌هوش شدم.

- می‌خوای مسکن بهت بدم؟

- نه، عادت دارم.

- ورزشکاری؟

چکاوک سر تکون داد و نگاه دختر روی ساعد و بازوهاش چرخید. سرفه‌ای کرد و چکاوک گفت: چیه؟ یه جوریم؟

- نه... فقط... یه ذره تناقض داری.

- ...
- ترنسی؟
- گیرم که باشم.
- دیگه از این برداشت‌های مردم خسته بود و حال توضیح دادن نداشت. پرسید: کش مو داری؟
- فکر کنم.
- مشغول گشتن توی کیفش شد. یه کش زرشکی بیرون آورد و گفت: این رو دارم.
- و برای چکاوک انداخت. چکاوک شروع کرد به جمع کردن موهای پخش شده دورش. سفت بست و به دختر که تمام مدت منتظر بود، خیره شد. دختر پرسید: خواهرت چکار کرده؟ چرا گرفتنش؟
- نمی‌دونم. من هم همین رو می‌خوام بدونم.
- اخمی از دقت صورت دختر رو پوشوند و خواست سؤال بعدی رو بپرسه که مردی لای در ظاهر شد و با حرکت سر به بیرون اشاره زد. چکاوک از جا پرید و بی‌توجه به دختر، راه افتاد. به مرد جلوی در تنه‌ای زد و درحالی‌که بیرون می‌رفت، سؤال تکراری این روزهاش رو دوباره پرسید: خواهرم کجاست؟
- و چون کسی جواب نداد، توی راهروی گشاد حرکت کرد. درهای دیگه بسته بود و ته راهرو به آشپزخونه و پذیرایی می‌خورد. ظاهراً یه ویلای کوچیک و یک طبقه بود. حیاط از لای پرده‌های زبرای دور پذیرایی دیده می‌شد. دور خودش چرخید و چشمش ناگهان به مردی افتاد که روی کاناپه نشسته بود. این مرد رو می‌شناخت. همونی بود که شب مسابقه کنار سکو نشسته بود و درباره‌ی بالذ حرف زده بودند. همونی که به خاطر پول شرطبندی برش گردونده بود رو تشک تا باز کتک بخوره! همونی که توی سرویس ورزشگاه غافلگیرش کرده بود. چشم‌های چکاوک درشت شد. همه‌چیز واضح بود. اون شب نیشش باز بود ولی حالا مثل پادشاه‌ها روی کاناپه لم داده بود و خونسرد نگاهش می‌کرد. چکاوک طاقت نیاورد و داد زد: پس خودت بودی!
- چی؟
- من رو دست انداختی اون شب؟
- ...
- بعد هم آدم‌هات رو فرستادی تعقیبم کنند؟
- ...
- بالذ که میگند، خودتی. نه؟
- مرد همچنان خیره بود و هیچ صدایی از اطراف شنیده نمی‌شد. بالاخره دست‌هاش رو از دسته‌های کاناپه بلند کرد و زیر خنده زد. صدای دختر از پشت سر گفت: این گور نداره که کفن داشته بشه!

مرد با خنده به حرف اومد: من این وسط نه لقب دارم، نه نوکر و نفر.
 دختر که حالا رسیده بود، اضافه کرد: فقط ول چرخیدن بلدی.
 - مگه بابات همین رو نمی خواست؟ سرم به کار خودم باشه...
 - نه تا این...

صدای مردونه‌ای وسط حرفش پرید: دنبال منی؟

چکاوک که از گفت‌وگوها سر در نمی‌آورد، سمت صدا چرخید. چهره‌ی مرد مثل یه خواب قدیمی توی ذهنش نقش بست. چشم‌های سیاه، صورت استخوانی، موهای کوتاه پر از خاکستری... با اینکه سن و سالی نداشت و صورتش جوون بود. چکاوک بهش زل زد. بالاخره باهاش روبه‌رو شده بود ولی نمی‌دونست چی بگه. صدای مرد روی کاناپه به گوشش خورد: منتظر پیرمرد مو سفید بودی؟
 همین جمله کافی بود تا دیگه هیچ شکی باقی نمونه. مرد روی کاناپه دوباره گفت: این خواهری که میگه، کیه که کسی ندیده؟!

مرد همچنان به چکاوک خیره بود و این چکاوک رو بیشتر عصبی می‌کرد. با فکر افسون و بلاهایی که ممکن بود سرش اومده باشه، نفس بلندی کشید و پرسید: خواهرم کجاست؟
 و وقتی جوابی نشنید، به سمت مرد هجوم برد. تا همین جا هم زیادی خودش رو کنترل کرده بود. داد زد:
 خواهرم کجاست؟

و یکی از آدم‌های مرد دستش رو کشید و مانع نزدیک شدنش به مرد شد. چکاوک شروع به تقلا کرد و توی این جور مواقع هر فحشی از ذهنش در می‌اومد. بقیه فقط ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. دستش رو بیرون کشید و دوباره سمت مرد حمله کرد که این بار یه نفر دیگه هم برای نگه داشتنش جلو پرید. چکاوک داد زد: اگه جرأت داری بگو ولم کنند بی‌شرف!

هر دو دستش بسته بود و محافظ‌های مرد چرت و پرت بارش می‌کردند. توان تکون خوردن نداشت. خوب می‌دونست فقط کمی مونده تا حالش مثل همیشه بد بشه و دیوونه‌بازی در بیاره. نباید اجازه می‌داد این اتفاق بیفته.
 داد زد: دست‌هام رو ول کنید!

کسی اهمیتی نداد و فقط دختر به حرف اومد: یه لحظه آرام باش.

- بگو دست‌هام رو ول کنند!

دختر چیزی نگفت و چکاوک دوباره تکرار کرد: دست‌هام رو ول کنید، میرم عقب.

ولی اینجا کسی از درد چکاوک خبر نداشت. نه حرفی می‌زدند و نه ولش می‌کردند. دوباره داد زد: میگم ولم کنید! میرم عقب.

هر دو دستش رو کشید و با حس قفل شدن، بدنش به لرزه افتاد. رفتار هیستریکش شروع شده بود. توی همچین مواقعی هر کاری ازش ساخته بود. شروع کرد به تقلا میون دستهای دو مرد که سعی می‌کردند به عقب هلش بدنند. سالن به همه افتاده بود و صورتها مقابل چشمهای چکاوک چپ و راست می‌رفتند. عاقبت وسط پاهای یکیشون کوبید و با ول شدن دستش، انگشتش رو توی چشم مرد دوم فرو برد. دست‌هاشون رو پس زد و به مشت‌پرونی به هر کسی که نزدیک می‌شد ادامه داد. سر و صداها توی پذیرایی کوچیک می‌پیچید و دختر جیغ‌های کوتاه می‌کشید.

دو دقیقه‌ی دیگه هم طول کشید تا تأثیر آدرنالین بخوابه و ضعف به سراغ چکاوک بیاد. با آخرین توان داد زد: افسون کجاست؟

و پخش زمین شد. باله، با تأسف سری تکون داد و سمت دری انتهای پذیرایی رفت. محافظها نفس نفس می‌زدند و از بینی یکیشون خون می‌چکید. مرد جوون اولی حالا ایستاده بود و با چشم‌های درشت‌شده چکاوک رو ورنده می‌کرد. دختر دست‌هاش رو روی لبش گذاشته و شونه‌هاش رو جمع کرده بود. صدای بسته شدن در انتهای پذیرایی، چکاوک رو به خودش آورد. به زحمت از جا بلند شد و از محافظها فاصله گرفت که دوباره قفلش نکنند. شروع به قدم زدن کرد. حالت تهوع داشت ولی لرزه‌هاش از بین رفته بود. چرخید و دختر رو دید که داشت با لیوان آب سمتش می‌اومد. لیوان رو جلو گرفت و گفت: چرا خودت رو به در و دیوار می‌زنی؟ اگر می‌خواستند کاری باهات کنند که تا حالا کرده بودند!

حق داشت؛ ولی چکاوک از ترس جونش این کارها رو نکرده بود. مشخص بود که اون‌ها هم ترسی از چکاوک ندارند. خودشون رو علنی نشون داده بودند. احتمالاً مشکلی با قانون درکار نبود و همه‌ی برنامه‌هاشون مخفیانه اتفاق می‌افتاد. حتی مطمئن بودند که چکاوک هیچ تماسی با پلیس نمی‌گیره و اقدام قانونی نمی‌کنه. جون افسون توی خطر بود. دوباره یاد افسون افتاد و دختر گفت: یه قلب بخور.

چکاوک کمی مکث کرد و بعد لیوان رو گرفت. اول بو کشید که مردِ نزدیک کاناپه رو به خنده انداخت. مرد تیکه انداخت: راه‌های بهتری واسه کشتن هست!

دختر: بسّه سروش!

چکاوک: تو این وسط چکاره‌ای؟

سروش: هیچ‌کاره.

چکاوک: پس خفه شو!

سروش: بدکاری کردم خودم رو انداختم جلو که با احترام بیارنت؟

خودش خندید و چکاوک کوفتگی سرش رو نشون داد. تکرار کرد: احترام!!

دختر دوباره وارد بحث شد و چکاوک بی توجه به کل کلشون، چند جرعه آب خورد و لیوان رو روی میزی گذاشت. دوباره مشغول قدم زدن شد. محافظها داشتند سمت اتاقی می رفتند که مرد واردش شده بود. بلند پرسید: کجا رفت؟... چرا یکی جواب من رو نمیده؟

دختر جواب داد: آرامشت رو حفظ کن، جواب هم می گیری.

چکاوک به صورت دختر زل زد. افسون یه گوشه زندانی شده بود و هیچکس حرفی ازش نمی زد که نکنه برای خودش دردسر بشه. حالا این دختر از چکاوک انتظار داشت آروم بمونه. چکاوک پوزخند زد. این ماجرا باید همین الان تموم می شد. آهسته گفت: من آرومم!

و با نگاهی به در بسته ی اتاق، از جا کنده شد و سمتش دوید. دختر با اعتراض دنبالش راه افتاد و حواس بقیه هم جمع شد. از کنار محافظها گذشت و هر دو شروع کردند به غر زدن ولی جلوش رو نگرفتند. چکاوک به دستگیره ی در دست انداخت. بسته بود. پلک هاش رو روی هم فشار داد و بعد از چند ثانیه، نفسی گرفت و به در مشت کوبید. بلند گفت: باز کن!... باز کن اگه جرأت داری!

به مشت کوبیدن ادامه داد و وقتی خبری از داخل نشد، بلندتر داد زد: میگم باز کن! خواهرم کجاست؟... جواب بده! افسون کجاست؟ با خواهرم چکار کردید؟... من دست از سرتون بر نمی دارم.

کسی به سؤال های پشت سرهمش اهمیت نمی داد. از حرکت ایستاد و مشت هاش رو محکم فشار داد. دستگیره رو توی دست گرفت و با پهلوی به در چوبی قهوه ای کوبید. داد زد: بیا رو در روم! چرا قایم شدی؟

در تکون نخورد و یکی از محافظها به حرف اومد: برو کنار روانی! مگه کوری قفله؟

چکاوک با حرص، دوباره به در کوبید... یک بار دیگه... یک بار دیگه... و ناگهان در باز شد و چکاوک که تعادلش رو از دست داده بود، با سر توی بغل مرد اون طرف در رفت و هر دو با هم روی زمین افتادند. در محکم به چیزی کوبیده شد و بعد همه جا توی سکوت فرو رفت. چکاوک برای لحظه ای پلک هاش رو بست و با صدای بلند خنده ی سروش، باز کرد. عجب اوضاع ناجوری درست شده بود. مرد، زیرش پخش زمین بود و تکون نمی خورد. چکاوک هم جرأت تکون خوردن نداشت. اعصابش به هم ریخته بود و نمی دونست باید چه غلطی کنه. به خودش اومد و سرش رو از روی سینه ی مرد بلند کرد. به آرنجش روی سرامیک کف فشار آورد تا نیم خیز بشه. صورت مرد برافروخته بود و تندتند نفس می کشید ولی چشم هاش آروم و خون سرد به نظر می اومد. چکاوک خودش رو جمع و جور کرد و دستش رو از بین پاهای مرد برداشت. مرد عاقبت نگاهش رو از چشم های گیج چکاوک گرفت و درحالی که می نشست، با دست به عقب هلش داد و گفت: یکی تن این لباس کنه!

کلافه‌تر از قبل، به چهارچوب در زل زد. چکاوک درست نشست و به بیرون در نگاه انداخت. همه جلوی در جمع شده بودند و به نظر شوکه می‌اومدند. نیش باز سروش توی ذوق می‌زد. یکی از محافظ‌ها گفت: این داداشمون مشکل عقلی داره!

و منظورش چکاوک بود. bald از جا بلند شد و سمت میزش ته اتاق راه افتاد. دست‌هاش رو بین موهاش فرو برد و چیزی نگفت. چکاوک که حالا آروم‌تر از چند دقیقه پیش بود، بلند شد و روی جمع چشم چرخوند. شده بود مضحکه‌ی مردم. وقتی سمت مرد برگشت، نگاه اون هم روش بود. اونجا، کنار میز ایستاده بود و بی‌خجالت به بالاتنه‌ی چکاوک خیره نگاه می‌کرد. نگاهش رو بالاتر آورد و به چشم‌های چکاوک دوخت. عصبی روش رو برگردوند. چکاوک سمتش قدم برداشت و خواست دوباره بپرسه که مرد بی‌نگاهی بهش، داد زد: اگر می‌خوای خواهرت رو زنده ببینی، دهنتم رو می‌بندی، میری میشینی تو همون اتاق!

- ول...

- یه کلمه‌ی دیگه بگو تا جنازه‌اش رو تحویلتم بدم!!

همین جمله لب‌های چکاوک رو دوخت. امکان نداشت روی زندگی افسون ریسک کنه... حتی اگر صد بار دیگه هم تحقیر می‌شد، خفه می‌موند. مرد سرش رو چرخوند و با اخم نگاهش کرد. چکاوک اشک‌هاش رو پس زد. دختر جوون که داخل اتاق اومده بود، یه مانتوی سفید طرف چکاوک گرفت و آهسته گفت: این رو بپوش!

چکاوک حرکتی نکرد و دختر مانتو رو روی شونه‌های چکاوک انداخت. مرد بالاخره از سیکس پک چکاوک دل کند و روش رو سمت تنها پنجره‌ی اتاق برگردوند. چکاوک بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. سروش که باز روی کاناپه برگشته بود، با نشون دادن علامت لایک گفت: همیشه مشکی بپوش!

و نیشش دوباره باز شد. چکاوک سرش رو پایین انداخت و سمت همون انبار حرکت کرد. صدای دختر از نزدیک چکاوک اومد: تو هر شرایطی باید عوضی باشی؟! چکاوک اهمیتی نداد و وارد انبار شد. دوباره روی قالی نشست و زانوهایش رو بغل کرد. دختر لای در ایستاد و گفت: بذارتنت بمونه.

چکاوک شروع کرد به خنده‌ی ریز عصبی و آخر گفت: نمی‌بینی تو چه وضعی ام؟!... کی به من نگاه می‌کنه؟!!

- همه‌اشون داشتند به تو نگاه می‌کردند!

صداش رو پایین آورده بود. چکاوک بی‌حوصله جواب داد: چون خل و چلبازی در آوردم. دختر مکشی کرد و روی صورت چکاوک چشم انداخت. واقعاً خیال می‌کرد تو جایی که اون با همچین قیافه و ظرافتی هست، کسی به چکاوک نگاه می‌کنه؟! چکاوک دوباره پوزخند زد و دختر با اشاره‌ای به سقف، بیرون رفت. در رو پشت سرش بست. چکاوک سمت سقف نگاه انداخت. کنج دیوار دوربین مداربسته نصب بود.

در انبار باز شد اما چکاوک نگاهش رو از سقف نگرفت. روی قالی دراز کشیده بود و حوصله‌ی موعظه شنیدن از کسی رو نداشت. یکی داخل اومد و سمتش قدم برداشت. چند ثانیه بعد درست بالای سر چکاوک بود و چشم‌های بیرون‌زده‌ی چکاوک باور نمی‌کرد دوباره افسون رو دیده باشه. مدتی طول کشید تا به خودش بیاد و بشینه. بدون اینکه نگاهش رو از چشم‌های افسون بگیره، سکوت بینشون رو شکست: افسون خودتی؟! افسون با صورت غمزده سر تکون داد و گفت: پس کی باشه؟

چکاوک از جا بلند شد. قدش بلندتر از افسون بود. محکم بغلش کرد و افسون هم دست‌هاش رو دور چکاوک انداخت. چکاوک جلوی گریه کردن خودش رو گرفت. کمی بعد جدا شد. شونه‌های افسون رو نگه داشت و درحالی که تکون می‌داد، پرسید: خوبی؟ سالمی؟... کاریت که نکردند؟

و جواب همه، تکون سر بود. چکاوک دست‌هاش رو دور صورت قلبی‌شکل افسون گذاشت و گفت: حرف بزن!

- خوبم. حالم خوبه.

- کجا بردنت؟ چکارت کردند؟ هفت ماهه چکار می‌کنی؟

- نمی‌تونم چیزی بگم آبجی.

- نترس! من از اینجا می‌برمت بیرون.

...

- هر دو تامون بر می‌گردیم خونه.

- همیشه چکاوک. این جریان شوخی نیست که با قلدربازی حل بشه.

- یعنی دست رو دست بذارم؟

افسون سکوت کرد و چکاوک دست روی موهای خودش برد و از عقب محکم کشید. گفت: من خر رو بگو که به پلیس نگفتم. اگر پلیس باخبر بود، من رو تعقیب می‌کرد. می‌ریخت اینجا، همه‌اشون رو می‌گرفت.

- قضیه انقدر ساده نیست. هیچ کاری از ما بر نمیاد. مامان بابا بیرونند. از هیچی هم خبر ندارند... تو که

نگفتی؟ گفتی؟

- نه! معلومه که نه.

...

- تو رو با ما تهدید کردند، آره؟ گفتند بلایی سر ما میارند؟

دستی تو هوا تکون داد و رو به در فحش داد: عجب حرومزاده‌ای... یه کاری می‌کنم به گوه خوردن بیفته... صبر کن!

خواست سمت در بره که افسون بازوش رو نگه داشت. چکاوک چرخید و یقه‌ی مانتوی سفیدش رو درست کرد.

گفت: نترس، می‌برمت بیرون!

- نمی‌خوام.

- افسون!

- نمی‌خوام.

- یعنی چی؟!... می‌گم نترس.

افسون فاصله گرفت و مشغول چرخیدن توی اتاق شد. چکاوک لباس‌هاش رو از نظر گذروند. زیاد شبیه کسی

نیبود که گروگان گرفته شده باشه. آب دهانش رو قورت داد و پرسید: این لباس‌ها رو کی خریده برات؟

- خودم.

- مگه نگرفته بودنت؟!

افسون روش رو برگردوند. چکاوک پرسید: با چه پولی خریدی؟

- با حقوقم.

- من رو نگاه کن، ببینم!

افسون چرخید و به صورت چکاوک خیره شد. توضیح داد: قضیه اونطور که فکر می‌کنی نیست.

- چطوری؟

...

- جواب بده! چطوری؟

- چرا افتادی دنبال من؟!

- مگه می‌شد نیفتیم؟ مگه می‌شد ساکت بمونم؟ یهو غیب شدی. هفت ماهه همه‌جا رو دنبال گشتیم.

همه‌جا رو زیر و رو کردیم. هزار تا حرف پشتت زدند!

- به جهنم که حرف زدند.

- افسون!

- موبایلم رو گذاشتم خونه. وسایل شخصیم رو برداشتم. مدرک برداشتم. پول برداشتم. دیگه باید چکار

می‌کردم که بفهمید؟!

...

- چکار می‌کردم که دست از سرم بردارید؟
- دست از سرت برداریم؟
- ... -
- مگه میشه؟ تو خواهر منی، چطوری ولت کنم به امون خدا؟
- وقتی خودم خواستم... وقتی خودم گذاشتم رفتم...
- از ترس چی داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟
- افسون هر دو دستش رو جلوی چکاوک تکون داد و هم‌زمان گفت: ببین!... هنوز هم اصرار می‌کنی.
- افسون!
- چیه؟ چون تو به مردم بی‌اعتمادی، هیچکس حق نداره راه خودش رو بره؟
- راه تو چیه؟ بگو ما هم بدونیم!
- ... -
- واسه من چشم‌هات رو کج و کوله نکن! راهت چیه؟
- هرچی به جز اونی که بود.
- سمت چکاوک اومد و چکاوک صورتش رو وارسی کرد. حرف سروش تو شب مسابقه یادش اومد. درباره‌ی بالد یا هر خری که بود، گفته بود «حامله‌ات کرده؟». مردک با همچین سابقه‌ای از چشم‌های آبی افسون می‌گذشت؟ دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و نگاه پر نفرتی به دوربین سقف انداخت. بعد رو به افسون پرسید: باهات کاری کرده که اینطوری سنگش رو به سینه می‌زنی؟ چار تا لباس و قول و وعده چشمت رو کور کرده؟ افسون پوزخند زد و جواب داد: فقط حرف خودت رو می‌زنی. همیشه همینطوری بودی... بسّه دیگه! خسته شدم. چکاوک خواست از خودش دفاع کنه؛ ولی افسون اجازه نداد: اون از بابا که از هر چیزی دعوا درست می‌کنه... اون از مامان که زندگی کردن رو گذاشته کنار. یه روز خوبه، ده روز بد... این هم از تو...
- من؟ من چکار کردم که باید جواب پس بدم؟
- ... -
- من و تو که فقط همدیگه رو داشتیم. من که همه‌اش هوات رو داشتم. هر وقت پول خواستی، شهریه خواستی، دادم. من که هر کاری از دستم بر می‌اومد، کردم.
- چکاوک!
- ... -

- تو نرمال نیستی. باید خودت رو درمان کنی. من تو اون خونه داشتم دیوونه می شدم. هیچکس نمی فهمید. با این قیافه و رفتارت نمی تونستم یه دوست بیارم تو خونه. آبروم می رفت به کسی نشونت بدم.

پاهای چکاوک سست شد و قدمی به عقب برداشت. این همه حرف تو دل افسون بود و نمی گفت؟ اشک توی چشم های چکاوک افتاد و سرش رو پایین انداخت. افسون جلو اومد و چکاوک دستش رو مانع کرد که نزدیک نشه. صداش رو شنید: من نمی خواستم ناراحتت کنم ولی به خدا اون زندگی نبود.

- ...

- دست بابا هم که همیشه خالیه. پس کی قرار بود یه روز خوش ببینم؟ همه ی عمرم باید تماشاچی می شدم؟

- ...

- تو شاید این جور زندگی رو دوست داری، ولی من نه!

چکاوک صدای گرفته ی خودش رو شنید: من هم دوست ندارم اما..

بقیه ی جمله رو ادامه نداد. فکر نمی کرد اصلاً تأثیری داشته باشه. فکر نمی کرد دیگه گفتن هیچ حرفی تأثیری داشته باشه. افسون نفس بلندی کشید و گفت: بهم پیشنهاد کار شد، قبول کردم. ایرادش چیه؟

چکاوک سرش رو بلند کرد و درحالی که دست روی صورت می کشید، جواب داد: کار داریم تا کار!

- تموم که بشه میرم خارج. میرم اونور ادامه تحصیل میدم. اونور به این چیزها اهمیت میدند. به آثار باستانیشون بها میدند. براش هزینه می کنند. اینجا هیچ آینده ای نیست.

چکاوک نگاهی به سرتاپای افسون انداخت و با پوزخندی، روی قالی نشست. افسون جلوش زانو زد و با لحن ملایم تری گفت: به مامان بگو حتماً گم شده... با یکی فرار کرده... خوشبخته... بگو یه روز دوباره بهمون سر می زنه.

چکاوک دوباره به گریه افتاد و روش رو برگردوند. نمی تونست جلوی لرزش لب هاش رو بگیره. افسون راهش رو جدا کرده بود و بی خیال همه داشت می رفت... چه درست چه غلط، داشت می رفت... کاری که چکاوک هیچوقت از عهده اش بر نمی اومد. چکاوک بعد از همه ی بدبختی هایی که تحمل کرده بود، باز هم نمی تونست بذاره و بره.

سه چهار دقیقه توی سکوت کامل گذشت تا افسون به حرف اومد: این ها با کسی که بی دردسر همکاری می کنه مشکلی ندارند. اگر برم خارج، باز هم به دردشون می خورم. پس اتفاقی برام نمی افته. شاید بتونم واسه شما هم پول بفرستم.

- ...

- دیگه دنبالم نباش! جابه‌جا شدنم سخته.
 - ...
 - اینطوری فقط خودت رو اذیت می‌کنی.
 - ...
 - چکاوک جان برو پی زندگی خودت. خواهرها تا ابد به هم نمی‌چسبند.
- چکاوک بغضش رو خورد. افسون می‌خواست از سر خودش بازش کنه. می‌خواست مثل یه بار اضافه توی کوله-پشتی که مانع رسیدن به قله میشه، درش بیاره و بالا بره. چکاوک حرفی نزد و فقط نگاه کرد. چند لحظه بعد سکوت رو شکست: اگه مشکل منم، قول میدم از...
- چکاوک سختش نکن. من تصمیمم رو گرفتم.
- چکاوک دوباره به گریه افتاد. اگر افسون واقعاً می‌رفت، چکاوک تنهایی تو اون خونه چکار می‌کرد؟ چطوری با مامان و بابا کنار می‌اومد؟ روی چشم‌هاش دست کشید و سعی کرد خودش رو کنترل کنه. افسون ساکت موند و وقتی آب‌غوره گرفتن چکاوک تموم شد، جلوتر اومد. کیف جیبیش رو بیرون آورد. یه تراول از دسته‌ی پول‌ها کشید، توی جیب جلوی مانتوی چکاوک چپوند و گفت: این رو بگیر، خودت رو برسون خونه... معلوم نیست کجا پیاده‌ات کنند.
- چکاوک پول رو بیرون آورد و توی صورت افسون پرت کرد. گفت: پول تو رو نمی‌خوام! افسون لحظه‌ای پلک بست و باز کرد. نفسش رو بیرون داد و دوباره پول رو داخل جیب چپوند. اصرار کرد: لج نکن! لازمت میشه. باید برگردی خونه.
- روی جیب ضربه‌ای زد و بلند شد. انگار مشکل چکاوک چیزی بود که با پول حل بشه! سمت در رفت. قبل از بیرون رفتن، برگشت و هشدار داد: اگر پای پلیس وسط بیاد، جرم من هم همکاریه.
- توضیح دیگه‌ای لازم نبود که به چکاوک بفهمونه، نباید قانونی پیگیری کنه. خیلی راحت چرخید و بیرون زد. چکاوک همون‌جا نشست و به دیوار مقابل خیره شد. انقدر زیر پای افسون نشسته بودند و درباره‌ی خارج و ادامه تحصیل تو گوشش خونده بودند که هوایی شده بود. افسون دنبال چیزی رفته بود که می‌خواست. شاید وقتش رسیده بود که چکاوک هم همین کار رو کنه. بره پی زندگی و سرنوشتش. آهی کشید. کمی بعد، صدای آهسته‌ی گفت‌وگو از بیرون شنیده شد. چکاوک همه‌چیز رو از چشم مرد دیروزی می‌دید. اون فکر خارج رو تو سر افسون انداخته بود. اینجا کیسه بوکس پیدا نمی‌شد، باید یه جوری خودش رو خالی می‌کرد. زانوهایش رو توی دست فشار داد و بلند شد. مستقیم سمت در رفت که بسته نشده بود. به طرف صداها راه افتاد. امروز خبری

از سروش و دختر خوشگله نبود. وقتی توی پذیرایی بالد رو کنار افسون دید، پاهاش بی‌اراده به همون سمت کشیده شد. افسون اخطار داد: چکاوک!

ولی کار از کار گذشته بود و دست‌های چکاوک چفت شده بود روی یقه‌ی بالد. مرد خیره نگاه می‌کرد و هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدند. افسون شونه‌های چکاوک رو نگه داشت و سعی کرد آرومش کنه، اما گوش چکاوک بدهکار نبود. یقه‌ی مرد رو جلو کشید و خواست مشتی به صورتش بکوبه که دست‌های مرد دور مچ‌هاش قفل شد. یکی از آدم‌هاش که تازه متوجه شده بود، جلو اومد و مرد رو بهش داد زد: برو عقب!

و فشار دست‌هاش رو بیشتر کرد. هر دو نفس‌نفس می‌زدند و چکاوک نمی‌خواست کم بیاره. دادی زد و مرد رو هل داد تا مچ‌هاش رو ول کنه. مرد همین کار رو کرد. مشت چکاوک سمت صورتش پرت شد. افسون جیغ کشید و مرد سرش رو دزدید. این بار نوبت اون بود که حمله کنه اما نه با دست‌هاش! چکاوک فشار سختی رو زیر چونه حس کرد و از ترس اینکه همون چیزی باشه که فکر می‌کنه، بی‌حرکت ایستاد. دست دیگه‌ی مرد به موهاش چنگ انداخته بود که ثابت نگاه‌اش داره. صدای افسون به گوشش خورد: قرار نبود کاری باهاش داشته باشید!... قول دادید.

مرد بدون اینکه نگاهش رو از چشم‌های چکاوک بگیره، جواب داد: قرار نبود مشت‌پرونی کنه!

- من اینطوری نمی‌تونم بذارم برم. فکرم درگیر میشه.

چکاوک پوزخند زد. حالا برای افسون مهم شده بود! مرد بی‌اهمیت نزدیک‌تر اومد و فلز اسلحه رو روی چونه‌ی چکاوک حرکت داد. بازی داشت جدی می‌شد و شرایط نابرابر بود. چرا هیچکس مردونه نمی‌جنگید؟ چرا هیچ کاری از دست چکاوک بر نمی‌اومد؟ نه برای برگردوندن افسون، نه برای خودش. حال بدی داشت و سوزش اشک رو پشت پلک‌هاش حس می‌کرد. می‌ترسید به گریه بیفته و مرد هم چشم ازش بر نمی‌داشت. موهاش رو به عقب کشید و سر چکاوک پایین‌تر رفت. همینطوری هم یه وجبی ازش کوتاه‌تر بود. مرد کاملاً خم شده و اسلحه حالا بین لب‌های چکاوک بود. ضامنش رو کشید و چکاوک با صدای تقه‌ی ضامن پلک زد. مرد شمرده‌شمرده گفت: دیگه واسه من مشت‌هات رو تکون نمیدی!

چکاوک دست‌هاش رو مشت کرد ولی بی‌حرکت موند. ماجرا دیگه تموم شده بود. با لجبازی تو همچین شرایطی، فقط خودش رو بیشتر تحقیر می‌کرد. نفس‌های عمیق مرد روی پوستش هم به دردش اضافه شده بود. فقط می‌خواست زودتر دست از سرش بردارند؛ اما انگار مرد قصد عقب کشیدن نداشت. چکاوک نگاهش رو از چشم‌هاش گرفت و به گوشه‌ی سقف انداخت. فشار روی موهاش کمتر شد و صورت مرد جلوتر اومد اما چکاوک نگاهش رو بر نگردوند. اجازه نمی‌داد شکست خوردن رو از چشم‌هاش تماشا کنه. فشار دست مرد از بین رفت و

چکاوک دوباره بهش خیره شد. به چشم‌های سیاه هم‌رنگ چشم‌های خودش. افسون به حرف اومد: برادرم مشکل داره.

مرد ناگهان ولش کرد و اسلحه رو عقب برد. چکاوک خودش رو نگه داشت که نیفته. چند قدم فاصله گرفت. حتی نمی‌خواست به صورت افسون نگاه کنه. صدای افسون رو شنید: برادرم... برادرم مشکل داره. سر به سرش نذارید. دست خودش نیست.

چکاوک آهسته چرخید و به افسون چشم دوخت که نگاهش به مرد بود. این دیگه آخرش بود... برادر... مشکل... جووری درباره‌ی چکاوک حرف می‌زد که انگار اصلاً اون رو نمی‌شناسه. حرف از چیزی زده بود که همیشه چکاوک رو می‌رنجوند. مرد سمت چکاوک چشم انداخت و رد فشار آرواره‌اش پیدا شد. اخم‌هاش هر لحظه بیشتر می‌شد. عاقبت نگاهش رو گرفت و رو به یکی از آدم‌هاش گفت: ببریدش!

و مستقیم سمت همون اتاق دفعه‌ی قبل رفت. افسون حالا به چکاوک نگاه می‌کرد. شونه بالا انداخت و چکاوک فقط پوزخند زد. منتظر بود که به اتاق انباری برش گردوند ولی مرد هیکلی با چشم‌بند سراغش اومد. چکاوک دیگه به چیزی اهمیت نمی‌داد. ایستاد تا چشم‌هاش رو ببندند. صدای آهسته‌ی افسون رو شنید: برو به زندگیت برس!

آخرین حرف بینشون این بود؛ «برو به زندگیت برس!». چکاوک جوابی نداد و همراه مردها از خونه بیرون رفت. سوار ماشینی شد و هر دو طرفش آدم نشست. تا لحظه‌ی رسیدن هیچ تقلایی نکرد. دیگه چیزی مهم نبود. بیشتر از نیم ساعت گذشته بود که ماشین تو نقطه‌ای که سر و صدای خیابون و شهر شنیده نمی‌شد، ایستاد. صدای باز شدن در، کشیده شدن از بازو، افتادن روی زمین، گاز دادن ماشین... همه ظرف یکی دو دقیقه اتفاق افتاد. چکاوک چشم‌بند رو برداشت و چند بار پلک زد. به اطراف چشم چرخوند. روی زمین بایری ولش کرده بودند. از دور آپارتمان‌های بلند شهر دیده می‌شد. ظاهراً تا نزدیک‌ترین جاده‌ی اصلی، یک ربعی پیاده‌روی لازم بود. چکاوک نفس عمیقی کشید و تراول رو از جیب مانتو بیرون آورد. نه! این آخرین یادگاری افسون بود. آخرین چیزی که بین انگشت‌هاش گرفته بود. چکاوک هیچوقت این رو خرج نمی‌کرد. دستی زیر چشم‌های خیسش کشید، شالی که براش پرت کرده بودند رو برداشت و توی زمین خاکی راه افتاد.

۱۰

غلطی خورد و به عکس‌های روی دیوار نگاه کرد. عکس‌های خندون افسون. هنوز نتونسته بود حرفی درباره‌ی کل این ماجرا به مامان بزنه. نمی‌دونست برخوردش چطوری می‌تونه باشه. قبول کردنش برای خود چکاوک هم سخت بود، چه برسه به مامان. باید کمی صبر می‌کرد تا روحیه‌ی مامان قوی‌تر بشه و پیش روان‌شناس بره.

همسایه‌ی پایینی گفته بود روان‌شناس مشککش رو حل می‌کنه. دوباره روی تخت افسون غلت خورد و یاد آخرین دیدارشون افتاد. روزهای گذشته فقط به بغض و گریه‌ی قایمکی گذشته بود و بی‌خوابی و سردرد. روی تخت نشست و سرش رو توی دست‌هاش گرفت و آرنج‌هاش رو به زانو تکیه داد. به آفتاب افتاده روی فرش نگاه کرد. حالا یه نگرانی هم اضافه شده بود که اگر پلیس کاسه و کوزه‌ی بالد رو به‌هم بریزه، افسون هم توی خطر بیفته. خارج رفتنش بهتر از زندان رفتنش بود! از جا بلند شد و سمت قفسه‌های مشترکشون رفت. کتابی رو برداشت و لاش رو باز کرد. تراولی که افسون داده بود رو بیرون کشید و دوباره روی تخت برگشت. برگه‌های کتاب، تاخوردگی اسکناس رو صاف کرده بودند. اشک توی چشم‌های چکاوک حلقه بست و آهی کشید. به خاطر همین ولشون کرده بود؛ به خاطر پول. پلک زد و قطره‌ای روی تراول چکید. فوراً سمت لباسش برد تا خشکش کنه. جوهر نوشته‌ی روی اسکناس کمی پخش شد و چکاوک زیر لب فحش داد. قرار بود سالم نگاهش داره. آه دیگه‌ای کشید و شماره رو خونده. یه بیچاره‌ای امیدوار بود یکی این پول به دستش برسه و زنگ بزنه. «فرید» بیچاره منتظر بود. چکاوک بلند زیر خنده زد و به اسم فرید روی پول خیره شد. عجب سرنوشت خنده‌داری داشت. خنده‌دار و گریه‌دار! مثل چکاوک. روی شماره دست کشید و برای لحظه‌ای فکری از ذهنش گذشت. یه فکر خنده‌دار دیگه. اسکناس رو بالاتر آورد و از نزدیک به اسم و شماره‌ی همراه زل زد. حروف رو یکی یکی از نظر گذروند و ناگهان لب‌هاش باز موند و حالت صورتش عوض شد. دست روی پیشونیش گذاشت. یعنی همچین چیزی ممکن بود؟

از جا پرید و توی کمد پایین قفسه‌ی کتاب، دنبال جزوه‌های پخش و پلائی افسون گشت. برگه‌ای رو بیرون آورد و کنار اسکناس نگه داشت. دستخط یکی بود. واقعاً یکی بود. زمزمه کرد: یا خود خدا! و برگه رو روی زمین انداخت. چقدر گیج‌بازی در آورده بود. به جای گریه و زاری باید پول رو چک می‌کرد. اگر خرجش کرده بود چی؟! چند قدم توی اتاق راه رفت و بعد در اتاق رو آهسته بست. گوشیش رو از شارژ کشید و شماره‌ی روی پول رو گرفت. تپش قلبش هر لحظه تندتر می‌شد و قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. نمی‌دونست معنی این شماره چیه. فقط این رو می‌دونست که افسون برای رسوندنش به دست چکاوک کلی مخفی‌کاری کرده. شاید شماره‌ی خودش بود. بعد از سه تا بوق بالاخره تماس وصل شد؛ اما کسی اون طرف خط حرفی نمی‌زد. چکاوک هم به شکل مسخره‌ای می‌ترسید چیزی بگه. اگر خط بین آدم‌های بالد لو رفته بود و کسی اون سمت منتظر بود که ارتباط افسون با جایی رو بفهمه؟! ... اگر... چکاوک هنگ بود. مخش تو این چیزها جواب نمی‌داد. اون طرف خط همچنان سکوت بود تا اینکه چکاوک دلش رو به دریا زد: الو؟

صدای مردونه‌ی مخدوشی گفت: شما؟

این حتماً فرید بود. چکاوک آهسته جواب داد: فرید؟

- خانوم یگانه؟
- چکاوک دستش رو روی قلبش گذاشت. فامیلی چکاوک رو گفته بود. هیجان زده گفت: بله.
- افسون یگانه؟
- من خواهرشم. شما؟
- مرد بعد از مکث کوتاهی پرسید: این شماره رو از کجا به دست آوردید؟
- از خودش.
- پس با ایشون صحبت کردید.
- بله.
- بسیار خوب. به آدرسی که می فرستم بیاید...
- چکاوک حرفش رو قطع کرد: من شما رو نمی شناسم. کجا یا شم پیام!
- ولی من شما رو می شناسم.
- من رو؟!؟
- من از طرف پلیس مأمورم. خواهر شما با تیم ما همکاری می کرد.
- چکاوک دستش رو روی لبهاش فشار داد. توان حرف زدن نداشت. قاتی ماجراهای نافرمان شده بودند. چرا یهو همه چیز جیمز باندی شده بود؟ افسون با پلیس همکاری می کرد؟ اون حرفهایی که به چکاوک زده بود برای رد گم کردن جلوی بالذ بود؟ چکاوک اشکهاش رو پس زد. آره، افسون طرف آدم بدها رو نمی گرفت. اگر یه قدم اشتباه بر می داشت سر خودش رو به باد می داد و چکاوک با «تو خونه نشستن»، کاری از دستش بر نمی اومد.
- گفت: آدرس بدید!
- سه ساعت بعد چکاوک ماشینش رو جلوی باشگاهی تو یه محله ی دیگه ی شهر پارک کرد. مرد اینجا قرار گذاشته بود که اگر کسی چکاوک رو تعقیب می کنه، متوجه چیز مشکوکی نشه. به خصوص که تایم بانوان بود. چکاوک با همون اولین قدمی که داخل راهروی بخش مدیریت گذاشته بود، نمی تونست جلوی استرسش رو بگیره. می ترسید مرد چیزی تعریف کنه که معلوم بشه شرایط افسون از این هم خطرناک تره. سمت اتاق مدیر رفت و بعد از چند تا نفس بلند و چک کردن ساعت، در زد و وارد شد. پشت میز مدیریت خالی بود. چکاوک قدم برداشت و توی اتاق چشم گردوند. چشمش به مرد کت و شلواری افتاد که کنار پنجره ایستاده بود. آب دهانش رو قورت داد و آهسته گفت: سلام.
- همون لحظه مرد برگشت و چکاوک میخکوب شد. یه بار دیگه حماقت کرده بود... یه بار دیگه تو تله افتاده بود.
- فقط سر تکون داد و با پوزخند گفت: احمقم دیگه!

و ضربه‌ی آرومی به سرش زد. به طرف در برگشت که زودتر گورش رو گم کنه؛ اما صدای سروش بلند شد: خانوم، یه لحظه!

اهمیتی نداد و در رو باز کرد. سروش که نزدیک‌تر اومده بود، دوباره گفت: یه لحظه خواهش می‌کنم. انگار یه جای کار می‌لنگید. زیادی مؤدب شده بود. چکاوک متوقف شد و آروم چرخید. سروش جلوتر اومد و درحالی‌که در رو دوباره می‌بست، گفت: اجازه بدید خودم رو معرفی کنم. چکاوک همچنان نامطمئن بود. سروش ادامه داد: من سروش تسلیمی هستم. خیلی وقته که قصدم به دام انداختن بالد و از بین بردن شبکه‌ی مرتبط باهاشه. چکاوک صورت مرد روبه‌روش رو بررسی کرد. دیگه از نگاه‌های حرص‌دربیارش خبری نبود و کمی هم موقرتر لباس پوشیده بود. چکاوک پرسید: شما پلیسی؟

- آره.

- چطوری تونستی بین آدم‌های بالد جا باز کنی؟

- برای من کار سختی نبود.

چکاوک بلا تکلیف ایستاد و سروش به یکی از صندلی‌های اداری اتاق اشاره زد. چکاوک به همون طرف رفت و نشست. پرسید: فرید کی بود؟

سروش جلوی صندلی ایستاد و جواب داد: من بودم. صدام رو نشناختی چون با یه برنامه‌ی کامپیوتری تغییرش داده بودم. «فرید» کد بود که خواهرت بتونه مکالمه‌ی امن داشته باشه.

چکاوک سر تکون داد و سروش شروع به توضیح دادن کرد: هفت هشت ماه پیش وقتی متوجه شدم یه نفر از این و اون سراغ بالد و گروهش رو می‌گیره، فهمیدم قضیه مربوط به زیرخاکی و آثار باستانی. تحقیق کردیم، رسیدیم به افسون یگانه. قبول کرد که با تیم همکاری کنه.

- دختره‌ی احمق!

...

- چه همکاری‌ای؟ یه دختر بچه مگه عقلش به این چیزها می‌رسه؟ به چه حقی پاش رو به این جریان باز کردید؟

- پاش به این جریان باز شده بود!

...

- اون موقع واضح بود که وقتی هول و ولا انداخته به همه، حتماً سراغش می‌اند و پیداش می‌کنند. این بهترین گزینه‌اش بود.

چکاوک عصبانی شد و گفت: هفت ماهه روزگار ما رو سیاه کردید... بهترین گزینه بود؟

- اینکه خواهرت افتاده دنبال خالفاکارها تقصیر پلیسه؟

...

- اینکه با آدم‌های خطرناک نشست و برخاست کرده، تقصیر پلیسه؟

...

- خواهرت بچه نیست. کارشناسی ارشد داره.

چکاوک لب‌هاش رو روی هم فشار داد و چشم‌های قهوه‌ای سرش سمت دیگه‌ای چرخید. دستی روی صورت اصلاح‌شده‌اش کشید و دوباره به چکاوک نگاه کرد. گفت: خواهرت قبل از اینکه من بهش برسم، خودش رو تو دردرس انداخته بود. چقدر می‌تونستیم کل خانواده‌اش رو پنهان کنیم؟ تا کی؟ اینطوری عملیات خودمون هم لو می‌رفت.

- حداقل یه کلمه می‌گفتید!

- کار ما محرمانه است؛ حتی تو خود سازمان. اگر حرفی به شما زده می‌شد، رو تحقیقات پلیس اثر می‌ذاشت. باید اجازه می‌دادیم پرونده‌ی مفقودی روال قانونیش رو طی کنه. خانواده‌تون زیر ذره‌بین بودند.

...

- جون خواهرت به خطر می‌افتاد.

چکاوک نفس عمیقی کشید و گفت: پس پلیس تو جریانه؟ شما هم نفوذی هستی؟

مرد مکثی کرد و جواب داد: بله.

- حالا خواهر من هم نفوذیه؟

- بله.

- من از کجا باور کنم؟

- از همونی که شماره رو بهت داده.

افسون شماره رو داده بود و اصرار داشت که چکاوک تراول رو بگیره. افسون دختر باهوشی بود و قبل از چک کردن هویت این آدم و کل عملیاتشون، دست به کاری نمی‌زد. اما هیچ یادداشتی برای ندا دادن به چکاوک تو خونه نداشته بود. یعنی نمی‌خواست کسی بدونه. پس چرا حالا این شماره رو داده بود؟ اگر خودش مشغول همکاری با پلیس بود، مسلماً دوست نداشت چکاوک رو وارد ماجرای خطرناکی کنه، مگر اینکه مجبور شده باشه.

چکاوک به سروش خیره شد که حالا به لبه‌ی میز مدیریت تکیه داده و پاهاش رو روی هم انداخته بود. پرسید: نکنه...

ادامه نداد. خود سروش جای خالی رو پر کرد: ارتباطش با من قطع شده. خواسته از طریق تو پیام برسونه.

- یعنی الان خودش و خودش؟

- متأسفانه اوضاع جووری که فکر می‌کردم پیش نرفت. از وقتی وارد تشکیلاتشون شده، حتی یک بار هم ندیدمش. از همه مخفی نگاهش داشتند؛ حتی از اعضای خودشون. فقط دو بار تماس گرفت. اطلاعات خاصی هم نداشت که بشه لوکیشنش رو حدس زد.

ته دل چکاوک خالی شد و دیگه حتی توان عصبانی شدن نداشت. فقط گفت: به شما نگفته بود اونجایی که دنبالشه کجاست؟ می‌گفتند تو قزوینه.

- می‌دونم کجاست ولی خواهرت رو اونجا نگه نمی‌دارند. عملیات به نتیجه نرسیده که شبیخون بزیم. فعلاً ارتباطمون باید مستمر باشه، هر لحظه ممکنه تحقیقاتش به نتیجه برسه. باید بتونه به من خبر بده. دیر بشه فایده نداره.

شروع کرد به قدم زدن و چکاوک پلک بست و به پشتی صندلی تکیه داد. بعد از یک دقیقه فکر و سکوت، گفت: یعنی به زبون بی‌زبونی از من خواسته راه ارتباطش با شما باشم؛ نه؟ سروش دستی توی هوا تکون داد و گفت: هیچ اجباری نیست.

چکاوک به خنده افتاد. لفظ قلم حرف می‌زد ولی هر دو می‌دونستند چرت و پرت. افسون تک و تنها دست خلافکارها بود و این آقا حرف از مجبور نبودن چکاوک می‌زد. سروش اضافه کرد: اگر برای وطن ارزش قائلی، اگر آثار باستانی کشورت برات مهمه، کمک کن جلوی از دست رفتنشون رو بگیریم. تا حالا خیلی کارها کردند و کسی نتونسته جلوشون رو بگیره؛ ولی این پروژه دیگه خیلی بزرگه.

سمت چکاوک اومد و جلوش منتظر جواب ایستاد. چکاوک بالاخره جواب داد: اون موقعی که من پلیس رو لازم داشتم کجا بود؟

اخمی روی پیشونی سروش نشست و چشم‌هاش رو ریز کرد. چکاوک دوباره گفت: من یکی نه وطن به چیزمه، نه کشور، نه آثار باستانی، نه پلیس! من فقط به خاطر خواهرم اینجام.

لب‌های مرد باز مونده بود. سکوتش رو شکست: متوجه نشدم!

- قبول می‌کنم ولی فقط به خاطر خواهرم.

سروش سری تکون داد و روی صندلی مقابل چکاوک نشست. انتظار این جواب رو نداشت ولی از تک و تا نیفتاد و گفت: مهم هدفه.

سرفه‌ای کرد و دستی توی موهای سیاهش کشید. چکاوک اتمام حجت کرد: تا جایی که افسون نجات پیدا کنه. بعدش به خودتون مربوطه!

به جلو خم شد و سر اصل مطلب رفت: قراره چکار کنم؟

سروش جدی‌تر از قبل شد و جواب داد: همون کاری که به خاطرش اومدی تو تورنمنت.

- ...

- مگه نمی‌خواستی وارد دم و دستگاه بالد بشی؟... به عنوان بادیگارد یا کارمند.

- آره، می‌خواستم برنده بشم که من رو بگیره... ولی دیدی که چی شد!

- به همین زودی‌ها، قراره یه شو برگزار بشه. یه شوی فروش کلکسیون. طرف می‌خواد چند قطعه رو آب کنه.

- خب؟

- ایمان یکی از اون قطعه‌ها رو می‌خواد. یعنی سفارش گرفته که بخره و از کشور خارج کنه.

- پس شماها چکاره‌اید؟!

- مشغول کارمونیم!!

- ...

- وظایف تیم ما محدوده. کلکسیون هم شخصیه. یه خرید و فروش ساده است.

چکاوک گیج شده بود و برای اینکه خنگ‌بازی در نیاره، ساکت موند تا سروش بیشتر توضیح بده. باید می‌فهمیدند که چکاوک به اندازه‌ی افسون باهوش نیست. سروش گفت: اگر بتونی همون قطعه‌ای رو که ایمان می‌خواد از چنگشون در بیاری، می‌افتند دنبالت.

- این «ایمان» که میگی کیه؟!

- همون آدمی که تو ویلا دیدی.

- همون بالد؟

- نه. نه اون بالد نیست. برای بالد کار می‌کنه. این «بالد» که معروف شده، بیشتر از اینکه اسم شخص باشه، اسم کل تشکیلاته.

چکاوک سری تکون داد و دوباره توی فکر رفت. بعد پرسید: چطوری این کارها رو کنم؟ چطوری جنس رو بگیرم؟

- اونش رو دیگه خودت می‌دونی.

- چی؟!؟

- من هر چی بگم یا هر کمکی کنم، ایمان می‌فهمه اطلاعات از داخل درز کرده. موقعیت خودم تو خطر می‌افته. سر ماجرای تو زیادی خودم رو جلو انداختم.
- حداقل آدرس اون شو رو بده.
- نمی‌تونم.
- چکاوک با چشم‌های درشت خیره شد که سروش به خنده افتاد و سرش رو پایین انداخت. حالا کمی شبیه همون سروشی شده بود که چکاوک رو توی ویلا دست مینداخت. خنده رو تموم کرد و گفت: از همون طریقی که تورنمنت رو فهمیدی، این اطلاعات رو هم پیدا کن. اینطوری کسی مشکوک نمیشه.
- ...
- اگر می‌خواهی وارد آدم‌های ایمان بشی و برسی به خواهرت، باید اعتمادش رو جلب کنی. باید خودی نشون بدی. خودت رو جلوش ثابت کنی.
- ...
- ثابت کنی که از آدم‌های حرفه‌ای‌تری، تا نگاهت داره.
- چکاوک چونه‌اش رو خاروند. آره، باید یه نقشه‌ی درست و درمون می‌ریخت. باید می‌رفت سراغ هنرمند و ازش کمک می‌گرفت. سروش از جا بلند شد و گفت: این سیم‌کارت رو بگیر. فقط با این در تماس باش.
- هم‌زمان از جیبش پاکت کوچولویی بیرون آورد و جلو گرفت. ادامه داد: بهتره زودتر بری. با مدیریت اینجا هماهنگ شده. اگر بپرسند، میگند برای کار اومدی. من چند ساعتی می‌مونم.
- چکاوک از جا بلند شد و پاکت رو داخل جیب گذاشت. با خداحافظی کوتاهی سمت در رفت. کلی اطلاعات توی سرش ریخته شده بود و باید همه رو یکی یکی بررسی می‌کرد. قبل از خارج شدن، چرخید و رو به سروش گفت: اگر اتفاقی واسه خواهرم بیفته، هم باله رو می‌کشم، هم تو رو.
- چند ثانیه طول کشید تا لبخندی گوشه‌ی لب مرد بشینه. دست به سینه شد و پرسید: پس ایمان چی میشه؟
- اون قبلش مُرده!
- لبخند مرد بزرگ‌تر شد و چکاوک بیرون رفت. در رو پشتش کوبید. خوب می‌دونست باید کجا بره. به ساعت نگاه کرد. خیلی مونده بود تا کلاس عصرش شروع بشه. از باشگاه بیرون زد. پشت فرمون نشست و گازش رو گرفت تا خود جای خونه. متوجه تعقیب کسی نشد؛ ولی بعد از پیاده شدن سر و گوشی آب داد و داخل رفت. به نظر نیمه‌تعطیل می‌اومد. این وقت روز کسی حال این چیزها رو نداشت؛ اما یکی دو نفر پشت میزها نشسته بودند. چکاوک سمت پسری رفت که سری قبل راهنمایش کرده بود. پسر بلافاصله گفت: کسی نیست.
- دنبال هنرمندم.

- نیست.

- ببینم؟

به راهرویی که یک بار ازش رد شده بود، اشاره کرد. پسر نفسش رو بیرون داد و کلافه گفت: دوست داری ببین. با شست به پشتش اشاره زد. چکاوک از رو نرفت و راه افتاد. پسر هم دنبالش می‌اومد. رشته‌های پرده رو کنار زد که با سر و صدا به هم برخوردند. سمت دری که می‌شناخت رفت و باز کرد. هیچکس نبود. کل اتاق رو از نظر گذروند. خالی بود. پسر با ابروی بالا انداخته نگاه می‌کرد. چکاوک نمی‌خواست الم‌شنگه راه بندازه. به کمکشون نیاز داشت. آروم گفت: همیشه من اینجا منتظرش بمونم؟

- ممکنه امروز سر نزنه.

- شاید هم سر بزنه.

پسر چشمی چرخوند و دور زد. چکاوک گفت: اگه زنگ زد بگو کارش دارم.

- زنگ نمی‌زنه.

- بگو اون شب اندازه‌ی سه نفر کتک خوردم.

پسر ایستاد و به عقب نگاه کرد. چکاوک کمی مظلوم‌تر ادامه داد: بیمارستان رفتم.

- پس چرا دوباره اومدی؟

- خواهرم دستشونه. شما خودتون خواهر ندارید؟

پسر لب باز کرد ولی چیزی نگفت، فقط نفسش رو بیرون فرستاد و رفت. چکاوک روی یکی از کاناپه‌های مشکی و رنگ و رو رفته نشست و دستش رو زیر سرش تکیه‌گاه کرد. انقدر نمی‌رفت تا مرد بالاخره بیاد. بیشتر از یک ساعت گذشته بود که در باز شد و چکاوک مثل هر دفعه که پسر برای بیرون کردنش سر می‌زد، سر جا صاف نشست. این بار خود هنرمند بود که توی چهارچوب ایستاده بود و خیره نگاه می‌کرد. با لباس‌های یک‌دست سفید که مناسب هوای آخر مهر نبود. گفت: از رو نمیری، نه؟

- نه.

- چرا اومدی؟

- ...

- مزاحم رفیق‌های من شدم.

- چکار کنم؟ دستم به جایی بند نیست.

هنرمند حرکتی به چشم‌هاش داد و داخل اومد. درحالی‌که خودش رو روی کاناپه‌ی سه‌نفره مینداخت، پرسید: باز چی می‌خواهی؟

- اون همه کتک خوردم، آخر هم هیچی به هیچی.
- هنرمند زیر خنده زد و گفت: اون شب دیدمت. یه لحظه فکر کردیم دار فانی رو وداع گفتی!
- دوباره خندید و چکاوک نشنیده گرفت. گفت: گفتی اگر عتیقه متیقه داشته باشم یا بخوام بخرم، ممکنه طرف رو ببینم؟
- گنج پیدا کردی؟
- می خوام بخرم.
- و منتظر موند تا مرد حرفی از فروش کلکسیون بزنه که سروش در موردش گفته بود؛ اما هنرمند گفت: تو؟ با کدوم پول؟
- حالا شاید بتونم.
- هنرمند آهی کشید، لنگ‌هاش رو روی دسته‌ی کاناپه انداخت و بالش کاناپه رو پشتش گذاشت. گفت: ببین داداش، خودت رو عذاب نده. خواهرت اگر کاری که خواستند رو کرده باشه، سر و کلاهش پیدا میشه؛ اگر نکرده باشه تا حالا مُرده!
- نمرده.
- زیاد دست و پا بزنی، سرت رو به باد میدی.
- سر من رو بی خیال... فقط کمکم کن!
- ...
- پول دستم بیاد، جبران می‌کنم. هر چقدر بخوای برات جور می‌کنم. فقط کمکم کن.
- هنرمند خیره نگاهش کرد و چکاوک به خواهش افتاد: جون هر کی دوست داری من رو برسون نزدیک این آدم. مگه خودت خواهر نداری؟ من چطور ولش کنم؟
- خب خب!... آه و ناله نکن، حوصله ندارم.
- چکاوک منتظر نگاهش کرد و هنرمند بالاخره به حرف اومد: گیریم که برسونمت جایی که اون هم باشه...
- ...
- حسابت رو چک می‌کنند که راهت بدنند. من هم خودم با پول مشتری میرم.
- چقدر لازمه؟
- چقدر داری؟
- ماشینم رو بفروشم، به زور ۱۰۰ میلیون.
- هنرمند لبخند پر ترحمی زد و گفت: حرف ۵۰۰ میلیون به بالاست! کم کمش. پول خرد این آدم‌هاست.

چکاوک پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و مرد اضافه کرد: تازه اینجایی که می‌برمت یه سری جنس و قطعه‌ی هنری معاصره!

- سند خونه قبول نمی‌کنند؟ بدونند که پول دارم بسه دیگه. خونه به نام مادرمه. می‌تونه به نام من کنه.
- آخه شماها که نه آشنای کله‌گنده دارید، نه آه در بساطتونه، چرا قاتی این بازی‌ها شدید؟
چکاوک حرفی برای گفتن نداشت. سرش رو پایین انداخت و آه کشید. همه‌جا پر از سکوت شده بود. واقعاً هیچ کاری ازش بر نمی‌اومد و هنرمند هم قصد کمک کردن نداشت. با برخورد اون دفعه‌ی چکاوک، حق داشت کمکی نکنه. چکاوک زیر لب گفت: من برم یه خاکی به سرم بریزم.

از جا بلند شد و سمت در راه افتاد که صدای مرد رو شنید: گیریم که با من بیای اونجا... بعد چی؟
چکاوک چرخید و نگاهش کرد... چند ثانیه‌ی طولانی... تا مطمئن بشه دستش نمیندازه. پرسید: با تو پیام؟
- گیریم.

- کجا؟

- یه فروش خونگی کوچیکه. چند تا قطعه.

- واقعاً می‌بریم؟

- تو خونه‌ی مردم چه کاری ازت بر میاد؟

چکاوک چشم‌هاش رو ریز کرد و جواب داد: تو من رو برسون اونجا، بقیه‌اش با من.

- اگر ببینم داری در دسر درست می‌کنی...

- نه. کاری نمی‌کنم که واسه تو بد بشه. فقط من رو برسون.

- اگر نبرمت هر روز می‌خوای بیای اینجا تِلپ شی. نه؟

چکاوک لبخند بزرگی زد و مرد با دست در رو نشون داد.

۱۱

موهایش رو پشت سر جمع کرد و بخشی رو از کش بیرون گذاشت. فرهای درشتش رو کنار صورت مرتب کرد و بعد پشت پلک‌هاش خط باریکی کشید. شال پاییزه‌ی زیتونی رو روی سر انداخت. توی آینه به مانتوی هم رنگ و شلوار مشکیش نگاه کرد. هنرمند سفارش کرده بود که خوب لباس بپوشه و آبروش رو نبره. چکاوک برای اینکه امشب توی اون شوی فروش باشه، هر کاری می‌کرد. حتی حاضر بود رژ کمرنگ افسون رو هم به لب‌هاش بکشه. آماده بود.

دوباره به گوشی نگاه انداخت. خبر جدیدی از هنرمند نشده بود. باید تا یک ربع دیگه کنار میدون همدیگه رو می‌دیدند. هوا تاریک بود و بعد از بیمارستان رفتن چکاوک، بابا به دیر کردن و نبودنش توی خونه گیر می‌داد. انگار دکتر حسابی ترسونده بودش. چکاوک باید منتظر یه فرصت خوب می‌شد و بیرون می‌زد. بالاخره صدای باز و بسته شدن در سرویس به گوشش خورد. بابا بود که محکم می‌بست. چکاوک فوراً تخت خوابش رو به هم ریخت و بالشی زیر پتو چپوند. گوشی و کیف کوچیکش رو برداشت و برق اتاق رو خاموش کرد. از اتاق بیرون رفت و با نگاهی به دور و بر، آهسته از آپارتمان خارج شد. خبری از مامان نبود. شام رو زود خورده بودند.

در ساختمون رو بست و مستقیم به سمت انتهای کوچه دوید. نمی‌دونست چه ماشینی قراره دنبالش بیاد؛ ولی با دیدن تویوتای سفید تعجب کرد. هنرمند پشت فرمون نشسته بود و اشاره به صندلی کنارش می‌زد. اصلاً بهش نمی‌اومد ماشین خوبی زیر پاش باشه. چکاوک ابرویی بالا انداخت و بیشتر از این معطل نکرد. همین که سوار شد، هنرمند ماشین رو راه انداخت و گفت: چیه؟ چون تو جای خونه من رو دیدی، حتماً گداگشنامه؟

- من که حرفی نزدم!

هنرمند میدون رو دور زد و تأکید کرد: شر به پا نمی‌کنی. هر کی هر چی گفت، بهش نمی‌پری. OK؟

- چند بار بگم «باشه»؟ مگه اسگلم؟

- هستی.

چکاوک براش چشم‌غره رفت و هنرمند هم همین کار رو کرد. بعد نگاهی به لباس‌های چکاوک انداخت و سری تکون داد. چکاوک روش رو برگردوند و گفت: بهتر از این‌ها ندارم.

هنرمند پخش رو روشن کرد و بقیه‌ی مسیر توی سکوت گذشت. به ویلای خفنی، شمال شرقی شهر رسیدند که از همون جلوی در ورودی، چشم‌های چکاوک رو خیره کرد. هنرمند به خنده افتاد. هویتشون قبل از ورود چک شد. توی محوطه جلو رفتند. نزدیک ویلا پیاده شدند و هنرمند سوئیچش رو به مرد کت و شلوارپوش داد تا پارک کنه. ماشین‌های دیگه از همین فاصله پیدا بودند. چکاوک دنبال لکسوس مشکی میون ماشین‌های گرون-قیمت چشم چرخوند؛ اما نبود. هنرمند صداش زد. روی پله‌های ورودی ایستاده بود. چکاوک دنبالش راه افتاد و با دیدن لباس خانم‌های جمع متوجه منظور هنرمند از خوب پوشیدن شد. همه لباس شب پوشیده بودند و بعضی‌هاشون همدیگه رو می‌شناختند. هنرمند با چند مرد احوال‌پرسی رسمی کرد و چکاوک رو معرفی نکرد. برای چکاوک مهم نبود. فقط شروع کرد به بررسی اوضاع و آدم‌ها. چشم‌هاش دنبال یه مرد جوون مو خاکستری می‌گشت که اثری ازش نبود. عده‌ای روی مبل‌ها نشسته بودند و بقیه راه می‌رفتند. خوش و بش هنرمند و آشناهاش تموم شد. سمت چکاوک اومد و گفت: خبری نیست؟

- نه والا.

مرد با نگاه مغرورانه‌ای شروع کرد: اون‌ها رو می‌بینی؟

چکاوک رد نگاهش رو گرفت و به ویتترین بزرگ شیشه‌ای رسید که یک ضلع سالن ویلا رو پوشونده بود. هنرمند ادامه داد: می‌دونی چقدر می‌ارزند؟

چکاوک فقط سر تکون داد و پرسید: نمی‌دارند ببینیم؟

- چند دقیقه دیگه میریم می‌بینیم. بذار حال و احوال کنم.

و با لبخند به طرف مردی رفت که جلو می‌اومد. چکاوک دوباره راه افتاد و چشم چرخوند. برای نجات از نگاه‌های بعضی‌ها، به طرف تراس راه افتاد که به خاطر خنکی هوای پاییز، درش رو بسته بودند. سه چهار نفر رو از پشت شیشه‌ها دید و با اعتماد به نفس در رو باز کرد. باید اوضاع ویلا رو زیر نظر می‌گرفت تا با اشتباه، کار دست خودش نده. اول باید می‌فهمید آدم‌های ایمان کی می‌آید، ماشینشون چیه، خودش هم هست یا نه، چه قطعه‌ای رو لازم دارند... بعد وارد عمل می‌شد.

آدم‌های توی تراس نگاهی بهش انداختند و دوباره حواسشون رو به گفت‌وگوی خودشون دادند. چکاوک به حفاظ سنگی تکیه داد و محوطه رو زیر نظر گرفت. ماشین دیگه‌ای جلوی ویلا ایستاد. عده‌ای پیاده شدند. آشنا نبودند.

سر برگردوند و هنرمند رو کنار خودش دید. مرد گفت: بریم تو، مگه نمی‌خوای جنس‌ها رو ببینی؟

چکاوک کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره همراهش رفت. جمعیت، کنار ویتترین متمرکز شده بود. هر کسی داشت برای همراهش توضیح می‌داد و دوره‌ی تاریخی و وضع تملک جنس‌ها رو می‌گفت. عجب جماعت بی‌کاری بودند. چکاوک موقع حرکت کنار ویتترین، گوش‌هاش رو تیز کرد، شاید کسی حرفی از بالد و ایمان و قطعه‌ی مورد نظرش می‌زد ولی هیچ خبری نبود. کنار گوش هنرمند که محو جنس‌ها شده بود، پرسید: آگه تا حالا خریده باشه و رفته باشن چی؟

هنرمند سرش رو نزدیک‌تر آورد و جواب داد: اگر رفته بودند، ویتترین جای خالی داشت. فروشی‌ها سر جاشونند. چکاوک سر تکون داد و به قدم زدن همراه هنرمند ادامه داد. دوباره به چرت و پرت‌های بی‌مصرف نگاه کرد. از ته قلیون تا بشقاب شکسته پیدا می‌شد. به خنده افتاد و آهسته گفت: آخه این‌ها چیه؟!

- هیس!

- دسته‌بیل ندارند؟

هنرمند نیشش باز شد و با انگشت علامت سکوت داد. چکاوک رو سمت مردی هدایت کرد و زیر لب گفت: مالک کلکسیونه.

کمی کنار مرد پرسه زدند و به شیشه‌های ویتترین چشم دوختند. زنی از مالک پرسید: بشقاب‌ها دست نیست؟

- اگر بخواید می‌تونم سفارش کنم پیدا کنند.

- پس فعلاً ندارید؟
 - فعلاً نه. همین هاست.
- زن فاصله گرفت و چند ثانیه بعد مردی پرسید: این چپق چشم من رو گرفته.
- مالک جواب داد: مهندس چرا زودتر نگفتی؟
- چطور؟
 - ناقابله ولی قولش رو دادم.
- همون لحظه هنرمند بازوی چکاوک رو فشار داد و چکاوک حواسش رو جمع تر کرد. ممکن بود همین چپق قطعه‌ی مورد نظر ایمان باشه. نزدیک تر رفتند. مهندس اصرار کرد: نکنید این کار رو! با دل ما بازی نکنید آقای عزیزاد!
- هر دو با هم خندیدند و عزیزاد جواب داد: اختیار دارید قربان!
- حل می‌کنید؟
 - شرمندگی شمام، یکی گفته که نمی‌تونم ردش کنم.
- و چکاوک و هنرمند به هم خیره شدند. چکاوک نگاهش رو گرفت و به چپق دسته‌نقره‌ای انداخت. همون چیزی که باید می‌زدید. مهندس درحالی که دور می‌شد، گفت: حالا یه رایزنی می‌کنیم ببینیم...
- باقی جمله توی گفت‌وگوهای اطراف محو شد. چکاوک خواست دنبالشون بره که هنرمند مچش رو نگه داشت.
- زمزمه کرد: مشکوک رفتار نکن!
- چکاوک نفس عمیقی کشید و جواب داد: پس من تو تراسم.
- شر درست نکنی!
 - نه بابا... حواسم هست.
- و موقع عبور دوباره قطعه‌ها رو بررسی کرد که تابلو نشه. تراس حالا خالی بود. چکاوک گوشه‌ای توی تاریکی ایستاد و رفت و آمدها رو چک کرد. مدتی گذشت. بعد از اومدن یه ماشین و رفتن یکی دیگه، ماشین تیره‌رنگی، مردی رو پیاده کرد و برای پارک رفت. چکاوک کمی جلو رفت تا صورت مرد رو ببینه. انگار آشنا بود. مرد نگاهی به ساختمون انداخت و چکاوک فوراً عقب کشید. احتمالاً یکی از آدم‌های ایمان بود. چکاوک حرکت کرد تا مسیر عبور ماشین رو ببینه. گوشه‌ای که پارک شده بود رو به خاطر سپرد و با شنیدن صدایی، به شیشه‌های تراس نگاه انداخت. دو نفر دیگه وارد تراس شدند و به نظر می‌رسید دوستی، نامزدی، چیزی باشند که مثل مزاحم‌ها به چکاوک نگاه می‌کردند. چکاوک پیشونیش رو خاروند و داخل برگشت.

با چشم دنبال هنرمند گشت و جوری بین جمع ایستاد که خیلی توی ذوق نزنه. هنرمند سر و کلاهش پیدا شد و قبل از هر چیزی گفت: چیزی رو که می‌خواستم، گرفتم. حالا بعداً باید...

- اومدند.

- مطمئنی؟

- مرده آشنا بود. بین افرادش دیده بودم.

- مگه افرادش رو دیدی؟

- اون شب... اون شب تو پارکینگ رفته بودم سروقتش.

- اهوم.

- ولی خودش نبود.

- خودش که نیامد همچین جایی.

هنرمند نگاهی سمت وپترین انداخت. داشتند چپق رو با احتیاط بیرون می‌آوردند و دو تا محافظ حواسشون به دور و بر بود. چکاوک چهره‌ها رو بررسی کرد. کسی که تو محوطه دیده بود، بینشون نبود. یعنی نمی‌خواست جلو بیاد و قرار بود جای خلوت‌تری تحویل بگیره. داشتند چپق رو توی بسته‌ی مخصوصش بیرون می‌بردند. چکاوک ساعد هنرمند رو کشید و گفت: من دیگه برم.

پیشونی مرد چین افتاد و پرسید: کجا؟

- مرسی که من رو آوردی. جنس رو تحویل دادند. دیگه گردن تو نمی‌افته. به مرده بگو مسئله‌اشون شخصی بود...

با سر به مالک ویلا اشاره زد و دستش رو بالا آورد. هنرمند بعد از مکث کوتاهی دست داد و دوباره پرسید: کجا؟!

- خدافظا!

چکاوک بیشتر از این وقت رو حروم نکرد. سمت تراس راه افتاد و توی راه کمر مانتو رو باز کرد. همون دو تا مرغ عشق هنوز کنار حفاظ بودند. چکاوک بی‌اهمیت بهشون، شالی که دور گردنش افتاده بود رو محکم گره زد و سمت حفاظ پا تند کرد. به سرعت اون طرف حفاظ پرید و از سنگ‌های نما آویزون شد. ارتفاع کم بود، جای پاهاش رو سفت کرد و سمت دیوار بغل ویلا حرکت کرد. دختر روی حفاظ خم شده بود و با چشم‌های درشت چیزی به مرد کناریش می‌گفت. چکاوک به حرف اومد: شرط بندیه.

و به حرکت روی سنگ‌های بیرون‌زده‌ی نما ادامه داد. بعد پایین رو چک کرد و آهسته پرید. روی پاها فرود اومد و با کف دست‌ها و خم کردن زانو تعادلش رو حفظ کرد. به سرعت سمت ماشین‌ها دوید. باید خیلی زود به نتیجه می‌رسید، قبل از اینکه کسی به نگهبان‌های ویلا خبر بده و رشته‌هاش رو پنبه کنه. خیلی نرم و سریع بین

ماشین‌ها حرکت کرد تا به ماشینی که دیده بود برسه. باید قبل از رسیدن افراد ایمن جای مناسبی مخفی می‌شد تا به موقع حمله کنه.

به ده دقیقه نکشید که دو نفر با بسته‌ی پلمپ توی دست، سمت ماشین اومدند و چکاوک کنار لاستیک یکی از ماشین‌ها هشیار نشست. یکی از مردها چیزی به اون یکی گفت و اون که عقب‌تر بود، قفل ماشین رو باز کرد. چکاوک روی محوطه چشم انداخت. نگهبان‌ها دور بودند و همه‌جا آروم به نظر می‌رسید. صدای جیرجیرک‌ها سکوت شب رو شکسته بود. مرد اول در شاگرد رو باز کرد و بسته رو روی داشبورد گذاشت. منتظر رسیدن مرد دوم موند. چکاوک سنگی سمت رینگ یکی از ماشین‌ها پرت کرد. سر مرد اول به طرف صدا چرخید. به همون طرف برگشت که چک کنه. مرد دوم پشت فرمون نشست و درحالی‌که روشن می‌کرد، چیزی گفت. مرد اول جواب داد: هیچی.

چکاوک کیفش رو روی زمین گذاشت و سنگ بعدی رو پرت کرد. مرد اول به طرف صدا راه افتاد و کمی از ماشین دور شد. چکاوک نفسی گرفت و نشست حرکت کرد که دیده نشه. به مرد نزدیک شده بود که مرد خواست بچرخه. تو یه لحظه بلند شد و یه ضربه‌ی «دولیوچاگی» غیرنمایشی روی سر مرد اجرا کرد. با پا توی شقیقه‌اش کوبید. صدای خفه‌ای از گلوئی مرد بلند شد و افتاد. چکاوک دوباره نشست و بین ماشین‌ها پنهان شد. مرد دوم از ماشین بیرون اومده بود و داشت مرد اول رو صدا می‌زد. چکاوک تیزتر از قبل راه افتاد که از پشت مرد در بیاد. تنها برتری‌ای که داشت غافلگیری بود و گرنه از پششون بر نمی‌اومد. مرد با دیدن رفیقش پخش زمین، لحظه‌ای میخکوب شد و بعد خواست بچرخه که چکاوک ضربه‌ی محکمی به پشتش کوبید. مرد فحشی داد و چکاوک از پشت به گردنش چسبید. روی حنجره‌اش فشار آورد. مرد چند ضربه‌ی مشت به پهلوئی چکاوک زد و صورت چکاوک جمع شد؛ اما ولش نکرد. مرد عقب عقب اومد و با پشت به یکی از ماشین‌ها کوبیدش. چکاوک ناله‌ای کرد و مرد گفت: دوباره اومدی له شی عقب‌مونده؟!

قدمی جلو رفت و دوباره به ماشین پشت کوبیدش. چکاوک درد رو نادیده گرفت. این آخرین فرصتش بود و مرد اول ممکن بود هر لحظه به هوش بیاد. مرد به دست‌های چکاوک دور گلویش چنگ انداخته بود. دوباره با صدای خفه گفت: آخرش که چی؟ چطوری میری بیرون؟

چکاوک از بین دندون‌هاش جواب داد: با همین ماشین!

مرد با صدای خفه شروع به خنده کرد. حتماً این ماشین کنترل می‌شد، چه بهتر! مرد خواست چیزی بگه که با ضربه‌ی چاقوی چکاوک توی پهلویش ساکت شد. خیال می‌کردند چون دختره این کارها ازش بر نمیاد؛ ولی امشب قصد چکاوک ثابت کردن خودش بود. چاقو رو بیرون کشید و دوباره فرو کرد. مرد سست شد و به دست چکاوک چسبید. چکاوک دستش رو از گلوئی مرد برداشت. مرد سمتش چرخید و چکاوک لگدی روی زخم

کوبید. مرد به عقب تلوتلو خورد. با صورت ناباور و تیره و رگ‌های بیرون زده‌ی پیشونی، نگاهش می‌کرد. چکاوک با حرص سمتش هجوم برد و روی زمین هلش داد. بعد سمت کیف دوید. برش داشت و خودش رو به ماشین روشن رسوند. کیف رو داخل پرت کرد و نشست. با نفس‌نفس به فرمون و دکمه‌ها زل زد. حتماً به همین زودی‌ها با کسی تماس می‌گرفتند و اطلاع می‌دادند. ممکن بود نگهبان‌ها سر برسند. چکاوک خودش رو کنترل کرد و به فرمون چسبید. دنده عقب گرفت و توی مسیری که به در خروج ختم می‌شد، حرکت کرد. باید زودتر بیرون می‌رفت.

نگهبان‌های جلوی در با دیدن ماشین فوراً در رو باز کردند؛ اما یکیشون وقتی به شیشه نزدیک شد، تازه صورت چکاوک رو تشخیص داد. اشاره زد که در رو ببندند و چیزی توی هندزفری کنار لبش گفت؛ اما چکاوک فرصت نداد و سرعت رو بالاتر برد. دو مرد سمت ماشین هجوم آوردند و چکاوک پاش رو روی پدال گاز گذاشت. تو آخرین لحظه‌ی عبور، سپر محکم به لبه‌ی دری خورد که داشت بسته می‌شد. صدای بلندی توی فضا پیچید. چکاوک اهمیتی نداد و به مسیر خودش توی کوچه‌ی خلوت پر از درخت، ادامه داد. باید از این محل دور می‌شد. باید کوچه‌ها و خیابون‌ها رو طی می‌کرد و می‌رفت یه جای امن و دور.

نمی‌دونست برای چندمین بار به ساعت موبایل نگاه کرده. توی این چند ساعت خبری از هیچکس نبود به جز مامان که سه بار میس انداخته بود. چکاوک حال خوبی برای سؤال و جواب نداشت. نمی‌دونست ایمان مشغول چه کاریه که هنوز ردش رو نزده. هم استرس داشت و هم وحشت. این روزها هیچی اونطوری که انتظار داشت پیش نمی‌رفت. سرش رو روی فرمون گذاشت و پلک بست. محیط آروم بود. جاده‌ای خارج از شهر... گاهی باد درخت‌های کنار جاده رو تکون می‌داد و ابرها روی ماه رو می‌گرفتند. شاید اگر یه چرت کوتاه می‌زد، مغزش بهتر کار می‌کرد؛ اما با بستن چشم‌ها فقط تصویرهای پریشون و فکرهای بی‌سر و ته نصیبش شد. چیزی نگذشته بود که صدای بوق ممتد، چکاوک رو از جا پروند.

به روبه‌رو خیره شد و دست‌هاش رو روی فرمون فشار داد. نور چراغ‌های ماشین مقابل توی چشمش زد و روش رو برگردوند. ظاهراً قصد قطع کردن بوق رو نداشتند. چکاوک بیرون رفت و هر دو دستش رو بالای سر تکون داد تا تموم کنند. یه ماشین دیگه هم اومد. صدای بوق داشت اعصاب داغون چکاوک رو تحریک می‌کرد که داد و فریاد راه بندازه و آخر خودش رو به کشتن بده. بلند و کشار داد زد: بسّه!

و صدا قطع شد. محیط دوباره توی سکوت فرو رفت و قلب چکاوک به تالاپ تولوپ افتاد. چند بار نفس گرفت و به در ماشین چسبید. بالاخره چراغ‌ها رو خاموش کردند و کسی از ماشین بیرون اومد. چشم‌های چکاوک برای لحظه‌ای هیچ چیز نمی‌دید. بعد به تاریکی عادت کرد و صورت ایمان رو وسط سیاهی‌های جاده تشخیص داد. داشت آهسته جلو می‌اومد و چکاوک نمی‌دونست باید منتظر چی باشه. یه بار به مرگ تهدیدش کرده بود. آب

دهانش رو قورت داد. با نزدیک‌تر شدنش، چکاوک قدمی به عقب برداشت و گفت: خودم می‌دونستم پیدام می‌کنید.

ایمان جلوتر اومد. چکاوک دوباره عقب رفت و گفت: می‌دونستم میاید.

- اومدیم.

جلوتر اومد و تأکید کرد: اومدم.

- ...

- خوب؟

چکاوک چند بار پلک زد و به صورت ایمان خیره شد. جواب داد: بسته‌بندی تو ماشینه.

- خوب؟

- اگر... اگر خواهرم نمیاد خونه، من میرم پیشش.

- حال خواهرت ازت به هم می‌خوره.

بغض ته گلوی چکاوک نشست و گفت: عیبی نداره. من ببینمش، خیالم راحت باشه، عیبی نداره ازم بدش بیاد.

- خود من هم زیاد نمی‌بینمش. یه کاری داره که باید تموم کنه. خونه‌ی خاله که نیست!

- هر چند وقت یه بار ببینمش.

- ...

- قول میدم هر کاری بخوای کنم... ببین! دو تا از افرادت رو ناکار کردم... بسته رو دزدیدم...

-

- بذار برات کار کنم. کمربند مشکی تکواندو دارم. بوکسورم. هر کاری ازم بر میاد.

مرد فقط نگاه می‌کرد و چکاوک نمی‌خواست التماس کنه. دوباره گفت: واسه من همین که هر چند وقت یه بار

خواهرم رو ببینم، بسه. رانندگی، بادیگاردی، کارهای دیگه... هر چی بگی انجام میدم.

ایمان بالاخره به حرف اومد: کارهای دیگه!

- آره.

چکاوک باز عقب رفت؛ اما ایمان جلو نیومد. آدم‌هاش هم دورتر، کنار ماشین‌ها، ایستاده بودند و دخالت

نمی‌کردند. چکاوک از دست ایمان توی جیبش می‌ترسید. از چیزی که ممکن بود در بیاره. ادامه داد: هر کاری.

من سالی دو بار واسه دعواهام میرم کلانتری... از خلاف ملاف نمی‌ترسم.

- نگفتم خلاف.

موقعیت خیلی جدی بود؛ ولی چکاوک نتونست جلوی زبونش رو بگیره و با خنده‌ی ریزی گفت: پس صبح به صبح براتون برقصم؟!

به خنده‌اش ادامه داد و ایمان همچنان جدی ایستاده بود. چکاوک خودش رو جمع کرد. ایمان بعد از یه نگاه طولانی چرخید و سمت آدم‌هاش راه افتاد. چکاوک نمی‌دونست قراره چه اتفاقی بیفته. شاید خنده‌ی چکاوک بهش برخورده بود. دنبالش راه افتاد و گفت: شوخی کردم. جواب نداد. دوباره گفت: یه چیزی گفتم. منظوری نداشتم.

همچنان ساکت بود. چکاوک اضافه کرد: من استرس می‌گیرم، می‌خندم. دست خودم...

- وراجیت هم از استرسه؟!

حتی برنگشته بود. چکاوک ساکت شد. مردهای کنار ماشین جلو اومدند و ایمان رو به یکیشون گفت: ماشین رو بردار!

مرد سریع رفت. یکی دیگه پرسید: این چی میشه رئیس؟

با سر به چکاوک اشاره کرد که پشت ایمان ایستاده بود. توضیح داد: بچه‌ها رو زده.

ایمان جواب داد: اول تکلیف بچه‌ها رو روشن کن!

همه به چکاوک خیره شدند. ایمان ادامه داد: از یه اجق و جق کتک خوردند!!

مردها ساکت موندند و دو نفر سرشون رو پایین انداختند. ایمان صداش رو بالا برد: چون اسم باله روتونه، راحت میرید میاد، فکر می‌کنید خیلی زبلید.

همه همچنان ساکت بودند. خودش دوباره گفت: وقتی باید یه غلطی کنید، این میاد دوتاتون رو میندازه، مال و ماشین من رو می‌بره!!

با انگشت، اشاره‌ی کوتاهی به چکاوک کرد و بعد داد زد: اگر قرار بود با GPS کارم رو راه بندازم، شماها رو می‌خواستم چکار؟

مردها هنوز حرف نمی‌زدند. ایمان با قدم‌های بلند سمت یکی از ماشین‌ها راه افتاد و هم‌زمان گفت: رایان که برگرده، میدم تکلیف همه‌تون رو روشن کنه.

رسماً هر چقدر راه داشت چکاوک رو کوچیک کرده بود. حالا هم حتماً وسط جاده ولش می‌کردند. چکاوک جلوتر رفت و ناخودآگاه آستین پالتوی ایمان رو گرفت، پرسید: من چی؟ به من کار می‌دید؟

مردی در رو برای ایمان باز کرد. قبل از نشستن سمت چکاوک چرخید و جواب داد: منتظر تماس بمون!

چکاوک بعد از مدت‌ها نفس راحتی کشید. بالاخره قبولش کرده بودند. می‌تونست افسون رو ببینه و از حال و روزش باخبر بشه. ایمان ثابت ایستاده بود. چکاوک فوراً آستینش رو ول کرد. ایمان نشست و دوباره گفت: دو بار بهت رحم کردم که بری.

چکاوک اخمی روی صورت نشوند و بهش زل زد. ایمان ادامه داد: امروز بزرگ‌ترین شر رو واسه خودت خریدی... وارد شدن به این راه آسونه، ولی خارج شدن ازش...

چکاوک پلکی زد و دست‌هایش رو توی هم فشار داد. لازم نبود بگه خارج شدن ازش چطوره. چکاوک خوب می‌دونست و از همین حالا خودش رو برای همه‌چیز آماده کرده بود. مرد در رو بست و چکاوک از ماشین فاصله گرفت.

۱۲

مامان ظرف خورش رو روی سفره گذاشت و با نگاهی به بشقاب خالی چکاوک گفت: بکش، چرا منتظری؟

- منتظرم بابا بیاد.

مامان ابرو بالا انداخت. چکاوک گفت: می‌خوام یه چیزی بگم.

- در مورد قایم‌باشک بازی‌هاته؟

- چی؟

- دو شب پیش بابات فهمید، رفتی نصفه‌شب اومدی.

- کار داشتم.

مامان آهی کشید و یه کفگیر برنج برای خودش ریخت. دوباره تکرار کرد: بکش!

بابا از سرویس بیرون اومد و سر سفره نشست. درحالی‌که بشقاب رو بر می‌داشت، گفت: پکیج رو روشن کنیم،

سرده. بعداً یه هواگیری می‌کنم.

کمی سالاد ریخت و چکاوک شروع کرد: من یه کار جدید پیدا کردم.

چنگال هر دو از حرکت ایستاد. بهش زل زدند. ادامه داد: یه کار پاره‌وقته.

مامان سر تکون داد و دوباره هر دو مشغول خوردن شدند. فکر می‌کردند یکی دیگه از کارهای پاره‌وقت چکاوکه

که بیشتر جنبه‌ی سرگرمی داره. چکاوک یه قلمپ آب خورد و گفت: ممکنه بعضی شب‌ها دیر پیام... یا نتونم

پیام...

بابا بهش خیره شد و پرسید: شب نیای؟ مگه چه کاری هست؟

- بادبیار شدم. باید همیشه سر پستم باشم.

مامان غذا رو قورت داد و با لحن وحشت زده پرسید: بادیگارد؟ بادیگارد کی شدی؟... یعنی چی؟

- بادیگارد یه خانواده شدم. یه خانواده‌ی مهم.

- کیا؟

- معروف نیستند؛ ولی پولدارند... عه... نمی‌تونند مردها رو هی راه بدن تو خونه. دختر جوون دارند و اینا...

بچه‌ی کوچیک دارند... باباشون همه‌اش مأموریته... این‌ها تنها موندند، محافظ می‌خواند. اینجور یاست.

سرفه‌ای کرد و توی دلش به داستان سر هم کردن خودش نمره‌ی بیست داد. مامان آروم‌تر از قبل گفت: بچه

کوچیک دارند؟

- آره. نگهبان هم داره خونه‌اشون، ولی من واسه این میرم که تو خونه باشم. بچه‌ها چیزیشون نشه.

- خطرناک نیست؟

بابا پوزخند زد و چکاوک جواب داد: نه بابا... من راست‌راست می‌چرخم، حقوقم رو می‌گیرم.

و رو به بابا که همیشه به حقوق کم و علافی مربی‌گری توی باشگاه ایراد می‌گرفت، اضافه کرد: پول خوبی هم

میدند. بالاخره این‌همه رزمی کار کردم واسه همچین روزهایی.

بابا دوباره پوزخند زد و گفت: لابد کت و شلوار می‌پوشی،... یه دفعه روسریت هم ور می‌داری!!

مامان: عباس!

بابا: باز چیه؟ ها؟ باز چیه؟ دروغ می‌گم مگه؟

مامان: بچه رو عذاب نده عباس! بذار راحت باشه.

بابا: که بره بادیگارد شه؟... لاله‌الله‌الله... هم سن‌های این تو خونه‌ی شوهرند... این می‌خواد بادیگارد بشه.

چکاوک آروم موند که گزک دست بابا نده. مشغول خوردن شد. مامان مدام زیرچشمی نگاهش می‌کرد. بابا هم

شروع کرد به عقب و جلو زدن برنج و سالاد توی بشقاب. چند دقیقه گذشت و چکاوک دوباره گفت: قرار نیست

کت و شلوار بپوشم. لباس‌های معمولیم رو می‌پوشم، از بچه‌های مردم محافظت می‌کنم. هیچ ایرادی هم نداره.

پولش هم خوبه.

بابا حرفی نزد و چکاوک با شنیدن زنگ موبایل از داخل اتاق، بلند شد و برای جواب دادن رفت. صدای پیچ‌پیچ

بحث مامان و بابا، اینجا هم شنیده می‌شد. شماره ناشناس بود و حسی بهش می‌گفت همون تماسیه که کلی

منتظرش بوده؛ از طرف ایمان. همینطور بود. تماس گرفته بودند که خودش رو به آدرسی برسونه. روز اول کارش

قرار بود امروز باشه و چکاوک دیگه ترسی نداشت. بعد از اون شب، می‌دونست که قصد کشتن و آسیب جدی

بهش رو ندارند. خیلی در موردش فکر کرده بود... این بهترین راه بود که افسون رو نجات بده.

وقتی سر سفره برگشت، کسی چیزی نمی‌گفت. غذا رو توی آرامش خوردند و بابا با اخم به اتاقشون رفت که برای رفتن به مغازه آماده بشه. چکاوک آشپزخونه رو جمع و جور کرد و از خونه بیرون زد. بعد از کلاس بچه‌ها توی باشگاه، به همون آدرسی رفت که از طرف ایمان داده بودند. با دیدن حیاط متوسط و درخت‌هایی که شاخه‌هاش به شیشه‌ها چسبیده بود، متوجه شد که اینجا همون ویلای دفعه‌ی قبله. ظاهراً دیگه مثل قبل برای رفت و آمدش احتیاط نمی‌کردند. دیگه جزئی از اون‌ها شده بود. از این فکر به خودش لرزید. روی پالتوی پاییزه‌ی مشکیش دستی کشید. با شلوار و کتونی هم‌رنگش اومده بود و شال و بلوز طوسی داشت. عمداً مردونه‌تر از روزهای پیش پوشیده بود. می‌دونست که افسون حتماً از «برادر» گفتنش منظوری داشته. اینطوری شرایط برای چکاوک راحت‌تر می‌شد. دیگه اهمیتی نمی‌داد که در موردش چی فکر می‌کنند. برای مدت کوتاهی باهاشون کار می‌کرد و بعد از تموم شدن برنامه‌های افسون، هر کی می‌رفت پی کار خودش. توی این مدت اگر چکاوک شبیه مردهای دورش می‌شد، برای همه بهتر بود.

نرده‌های سفید حفاظ رو گرفت و چهار پله‌ی کفش‌کن خونه رو دو تا یکی کرد. پایین نرده‌ها پنجره‌های مربعی زیرزمین خونه پیدا بود که درش هفت هشت پله پایین‌تر از سطح حیاط باز می‌شد. روی ایوان باریک و کفش‌کن جلوی در چشم چرخوند. ویلای کوچیک و تمیزی بود. حیاط به زحمت جای سه تا ماشین داشت و بقیه‌اش باغچه بود که حالا با برگ‌های زرد و سبز روشن پر شده بود. دو تا درخت بزرگ داشت و کف محوطه موزائیک بود. چکاوک فضولی رو برای بعد گذاشت و سمت در خونه رفت. در زد و باز کرد. دو سه نفر روی کاناپه‌های وسط بودند. همه با دیدنش دست از گفت‌وگو کشیدند و یکیشون گفت: دو ساعته زنگ زدی، چرا نمی‌ای تو؟! چکاوک شالش رو باز کرد و دور گردن انداخت. درحالی‌که دست توی جیب‌های شلوار می‌برد و سعی می‌کرد پرسونه رفتار کنه، جواب داد: داشتم حیاط رو دید می‌زدم. گفتم شاید یکی دیگه رو گروگان گرفتید، برم نجاتش بدم!

همه به کنایه‌اش پوزخند زدند و سرتاپاش رو از نظر گذروندند. چکاوک جلوی جمع کوچیک مردونه ایستاد و منتظر نگاهشون کرد. یکیشون که تا حالا جلوی چکاوک ظاهر نشده بود، روی کاناپه‌اش لم داد و جدی گفت: اینجا محل کاره. قرار مدارها، مأموریت‌ها، بیشتر چیزها اینجا هماهنگ میشه. هر وقت لازمت داشته باشیم، می‌ای اینجا. OK؟

چکاوک به صورت گرد و پوست سبزه‌ی مرد نگاه کرد. آستین‌های پیراهن سفیدش رو تا زده بود و موهایش یه ور شونه شده بود. به نظر نمی‌رسید آدم شری باشه. با تکون سر تأیید کرد. مرد پرسید: سمت چیه؟

- چکاوک.

مرد لحظه‌ای به صورت و لباس‌های چکاوک خیره شد؛ بعد به دو مرد هیكلی جلوش. هر دو شونه بالا انداختند و مرد دوباره پرسید: چی صدات کنیم؟

- چکاوک!

دو مرد جلوش، به خنده افتادند و مرد لبخند کجی زد. چکاوک گفت: چیه؟

- هیچی. به تو بگم «چکاوک» که باید به اون بگم «شاپرک»، به اون یکی بگم «پروانه»!

خنده‌ها بیشتر شد و مرد ادامه داد: ما همون چارلی صدات می‌کنیم.

چکاوک سؤالی نگاهش کرد و مرد توضیح داد: فیلم مبارزات رو دیدیم.

چکاوک یاد شب مسابقه افتاد که حسابی گند زده بود و نزدیک بود پس بیفته. نگاهش رو از مرد گرفت. مرد بلند شد و سمت چکاوک اومد. دستش رو دراز کرد و گفت: من رایانم. کارمند منی. از این به بعد، مستقیم از من دستور می‌گیری.

چکاوک دست داد. حداقل این یکی رئیس‌بازی در نمی‌آورد. پرسید: پس ایمان چی؟

حالا هر سه به چکاوک زل زده بودند. رایان با خنده گفت: «ایمان»!

و یکی از مردها که حالا نشسته بود، به حرف اومد: این داداشمون چه زود پسرخاله میشه!!

رایان دوباره گفت: تو قراره با ما کار کنی، نه با رئیس.

و جوری «رئیس» رو گفته بود که چکاوک دیگه ایمان خالی نگه. انگار وسط فیلم‌های لوس گنگستری بودند!

چکاوک حوصله‌ی این ادا و اصول رو نداشت. فقط سر تکون داد. رایان به مرد مو بلند و ریشویی اشاره زد که یه

بار چکاوک رو تو رستوران سنتی پاییده بود. معرفی کرد: طاهر.

بعدی رو نشون داد که موهای کوتاه بود ولی باز ریش داشت. گفت: آراز.

هر دو پیراهن و شلوار تیره پوشیده بودند. چکاوک سر تکون داد. مردها با چشم برایش خط و نشون می‌کشیدند.

رایان گفت: با طاهر میری همون بسته‌ای که دزدیده بودی رو تحویل میدی.

- به کی؟

- طاهر می‌دونه.

- خیره خب.

نفسش رو بیرون فرستاد و روی دسته‌ی کاناپه نشست تا طاهر راه بیفته. رایان سمت اتاق انتهایی پذیرایی رفت و

توی راه گفت: خوب حواست رو جمع کن! دو نفر رو زدی، جای دو نفر اومدی... جای دو نفر هم باید کار کنی.

چکاوک یاد دو نفری افتاد که دو شب پیش ناکار کرده بود. حتماً اخراج شده بودند. دستی به شالش کشید. طاهر همچنان با چشم تیر پرت می کرد. چکاوک گفت: فکر کنم یکیشون عشق اول این بوده که داره ما رو جر میده!

آراز زیر خنده زد و طاهر از جا بلند شد. رایان داخل اتاق رفت، در رو محکم بست. طاهر آروم موند. چکاوک برای طاهر ابرو بالا انداخت و گفت: به من چه رفیق اتون ترمال کردند؟!

- اون‌ها ترمال نکردند، کاری که تو کردی با عقل جور در نمی‌اومد!
- من...
- کسی که جرأت کنه به مال بالذ بزنه، حرفه‌ایه! مثل گاو ماشین رو بر نمی‌داره، در بره! کلی برنامه می‌ریزه.

...

- اون هم تو اون ویلا، با اون همه نگهبان!

- من استخاره نمی‌کنم. عمل می‌کنم.
- عمراً نمی‌تونستی جنس رو ببری. از همون دقیقه‌ی اول کنترل می‌شدی.
- می‌دونستم.

- چون پای تو وسط بود، رئیس شل گرفت ببینه خودت می‌خوای چکار کنی.
- حالا تو چرا سوختی؟

- چون کارت هیچ ربطی به زبلی نداشت.
- به هر حال من تلاشم رو کردم... رفیق‌ها نتونستند.
- ...

- این رو ایمان هم فهمید.
- باز گفت «ایمان»!

آراز بلند گفت: ول کنید دیگه. بسّه!

هر دو ساکت شدند و چکاوک توی پذیرایی راه افتاد. طاهر سمت یکی از راهروها رفت. چکاوک از آراز که روی

- کاناپه بود، پرسید: حالشون چطوره؟ خیلی داغونند؟
- مرد تکونی به لب‌هاش داد و گفت: خوبند. درمون شدند.
- یکیشون چاقو خورد.
- دکتر گفته باید استراحت کنه.

- ...

- چیه؟ نگرانی؟

پوزخند زد و چکاوک گفت: بهشون بگو تسویه حساب شخصی نبود، مجبور بودم. نیفتند دنبال من... خودم هزار تا بدبختی دارم.

آراز دوباره خندید و درحالی که بلند می شد، جواب داد: تا وقتی اسم بالذ روته، کسی دنبالت نمیاد. و چکاوک به بعدش فکر کرد که کلی دشمن برای خودش تراشیده بود. بعد از جدا شدنش از این آدم‌ها، باید کجا قایم می شد؟ آهی کشید و منتظر اومدن طاهر موند. از ایمان هم که خبری نبود.

۱۳

چکاوک ماشین رو گوشه‌ای زیر شیروانی‌های سایه‌بون پارک کرد و پیاده شد. آراز و دختر جوونی که روز اول تو ویلا دیده بود، زودتر پیاده شده بودند. دختر خودش رو «سارا» معرفی کرده بود و آدم خون‌گرمی به نظر می‌رسید. تمام طول مسیر از ویلای ایمان تا این عمارت قدیمی، با هم حرف زده بودند و مخ آراز نزدیک به ترکیدن بود. چکاوک به طرفشون رفت. دختر پرسید: بریم؟

چکاوک نگاهی به مزدای زیر پاش انداخت و نگاهی به ساختمان عمارت. جواب داد: بریم. قبلاً توی خوابش هم نمی‌دید، پشت فرمون این‌جور ماشین‌ها بشینه و پا توی همچین خونه‌هایی بذاره. سمت چپ سارا راه افتاد و گفت: به لطف بالذ و خواهرم چه جاهایی که ندیدم! و نگاهش روی ساختمان بزرگ و خوش‌رنگ و رو چرخید که دور پنجره‌هاش کاشی‌کاری خیلی خوشگلی داشت. ادامه داد: یعنی کیا اینجا زندگی می‌کنند؟

سارا نه گذاشت و نه برداشت، جواب داد: دوست بابام.

چکاوک به صورتش زل زد که دستش ننداخته باشه. سارا اضافه کرد: خونه‌ی ما مدرن‌تر از اینجاست؛ ولی اون هم قشنگه.

روی اولین پله‌ی سمت ایوان قدم گذاشتند و چکاوک توی صورت سارا و آراز نگاه انداخت. آراز لبخند داشت؛ ولی توی هیچ‌کدوم از گفت‌وگوها دخالت نمی‌کرد. احتمالاً خود چکاوک هم قرار نبود انقدر حرف بزنه! دوباره رو به سارا گفت: پس چرا دو ساعته نمی‌گی؟ من از فلاکت کل تیر و طایفه‌ام گفتم!

سارا زیر خنده زد و جواب داد: آخه خیلی بانمک حرف می‌زنی؛ اگه می‌گفتم پولدارم، ساکت می‌شدی.

- آخه...

- حالا چه فرقی داره. مال من که نیست، مال بابامه... هنوز!

منتظر جواب چکاوک نمودند. با دست به در روبه‌رو اشاره کرد که خدمت‌کاری جلوش منتظر بود. چکاوک دیگه چیزی نگفت. وارد شدند. خدمت‌کار راهنماییشون کرد و موقع قدم گذاشتن توی راهروی تاریک، آراز که کمی عقب‌تر راه می‌اومد، بازوی چکاوک رو گرفت و عقب کشید. به خودش و فاصله‌اش با سارا اشاره زد. چکاوک هم عقب رفت و زمزمه کرد: آها... باشه.

دنبال سارا راه افتادند. تا الان فکر می‌کرد مثل سری قبل همه برای انجام کاری اومدند، نه اینکه سارا مسئول باشه. مرد مسنی با موهای خاکستری و لباس راحتی توی اتاق مطالعه نشست بود که پر از قفسه‌ی کتاب‌های چند جلدی بود. با وارد شدنشون از روی صندلی بلند شد و با سارا احوال‌پرسی کرد. چکاوک خواست سلام بده که دید آراز مثل چوب خشک با فاصله‌ی زیاد از صندلی‌های اتاق ایستاده. متوقف شد و سمت آراز رفت. کنارش ایستاد و مثل اون دست‌هاش رو جلوش قفل کرد. سارا طرف رو «عمو» صدا می‌زد و مشغول گفت‌وگو بود. مرد لبخند به لب داشت. بعد از بیست دقیقه صحبت از همه‌چیز و همه‌جا، مرد بالاخره گفت: گرفتمت به حرف... یاد الهه‌ی خودم افتادم. ببخش.

سارا خودش رو لوس کرد و جواب داد: عمو این حرف‌ها چیه؟ بابا که گفت پیام اینجا کلی ذوق کردم. از الهه چه خبر؟

مرد سری تکون داد و گفت: الهه هم خوبه... مشغوله. نمی‌رسه بیاد ایران. و آه کشید. موهاش چکاوک رو یاد ایمان مینداخت. ایمان کجا بود که کسی چیزی ازش نمی‌گفت؟ مرد بلند شد و سمت یکی از قفسه‌ها رفت. کارتن پهن و باریک تکیه‌داده به قفسه رو نشون داد که شبیه کارتن تلویزیون بود. آراز سمتش رفت و کارتن رو بلند کرد. روی میز جلوی صندلی‌ها گذاشت و با احتیاط درش رو باز کرد. جعبه‌ی شیشه‌ای رو از داخلش بیرون آورد و کنار کارتن گذاشت. محافظ‌های یونولیتی اطرافش رو برداشت و همه بهش زل زدند. یه نقاشی بود پر از رنگ‌های قرمز و نارنجی. تصویر مردی واضح بود و اطرافش طرح‌های دیگه‌ای هم کشیده شده بود که بقیه از این فاصله قابل تشخیص نبود. سارا لبخند زد و گفت: خودشه.

مرد دست‌هاش رو روی سینه جمع کرد و گفت: مطمئنی دنبال همین‌اند؟

- بله، خودشه. بابا می‌گفت همین رو می‌خواند... حالا تو حراجی این هفته معلوم میشه. شما نمیاید؟

مرد با سر رد کرد و گفت: نه، حالم مساعد نیست. ملی هم قراره از سفر برگرده. باید باشم.

- بسیار خوب. پس بابا تماس می‌گیره واسه کارها...

مرد دستی تکون داد و گفت: حالا عجله‌ای نیست. هر وقت فرصت داشت.

- خواهش می‌کنم عمو جان.

اشاره‌ای به چکاوک و آراز زد و درحالی که دستش رو جلو می‌برد، ادامه داد: بیشتر از این مزاحمتون نمیشم. به الهه جون هم سلام برسونید.

چشمکی زد و اضافه کرد: البته تو اینستا حرف می‌زنیم خودمون.

مرد آهسته خندید و با سارا روبوسی کرد. خداحافظی کردند و آراز به چکاوک اشاره کرد که جعبه رو برداره. انگار واقعاً می‌خواستند فقط از چکاوک کار بکشند. رانندگی و نقل و انتقال و... پادویی! چکاوک جلو رفت و با احتیاط جعبه‌ی شیشه‌ای رو داخل کارتنش برگردوند. سبک بود اما بد بار. آراز هم بدش نمی‌اومد زیرپایی بکشد که چکاوک نقاشی رو بندازه و بدبخت بشه. با فاصله از همه راه افتاد و هر بار به عقب نگاه می‌کرد، نیش آراز باز بود. نقاشی رو داخل ماشین جاسازی کردند و چکاوک دوباره پشت فرمون نشست. آراز در رو برای سارا باز کرد و خودش هم نشست. چکاوک تصمیم گرفت تو مسیر برگشت کمتر مخ تیلیت کنه؛ ولی همین که وارد خیابون اصلی شدند، سارا پرسید: خانواده‌ات ایرادی نمی‌گیرند شب نری؟

چکاوک از آراز که کنارش نشسته بود، پرسید: مگه امشب قراره نرم؟

سارا توضیح داد: نه... نمی‌دونم... کلاً می‌گم. ممکنه پیش بیاد.

- آها... خوششون که نمیاد ولی حریف من نمیشند. کاری که بخوام می‌کنم.

- گفتمی که بادیگاردی؟

- آره.

و دوباره نطقش باز شد: کلی صغری کبری چیدم که مثلاً بادیگارد بچه‌های یه بدبختی‌ام، وقتی میره مأموریت باید برم مراقبشون باشم... خاک بر سرم، دروغ مروغ هم بلد نیستم... فکر نکنم باور کرده باشند. حالا فعلاً که بابام گیر نداده.

سارا داشت می‌خندید. چکاوک ادامه داد: گیر داده‌ها... گیر اساسی نداده.

سارا هنوز می‌خندید. گفت وگو رو درباره‌ی دختر همین مرد مسن چند دقیقه پیش، ادامه داد که تو خارج مدل شده بود و کارش حسابی گرفته بود. به نظر نمی‌رسید این اطلاعات چیز مهمی باشه که به درد سروش بخوره. سروش فقط درباره‌ی پروژه‌ای که افسون شروع کرده بود اطلاعات می‌خواست؛ که اون هم تا چکاوک خود ایمان رو نمی‌دید، دستش به جایی بند نبود. باید خودش رو به ایمان نزدیک می‌کرد، نه هیچکس دیگه‌ای.

وقتی وارد حیاط ویلا شدند، آراز هم تو جابه‌جا کردن نقاشی کمک کرد. چکاوک اخطار داد: اگه بیفته بیچاره‌ات می‌کنم!

- جوش نزن، نمی‌افته.

رایان توی ویلا تنها بود. با سارا احوال‌پرسی کرد و به آراز گفت: ببرید پشت.

آراز سمت راهرویی رفت که چکاوک تا حالا تهاش رو ندیده بود. دنبالش راه افتاد. به در چوبی پهنی رسیدند. آراز نقاشی رو دست چکاوک داد و خودش جلوی قفل‌ها ایستاد. یکی یکی بازشون کرد. وارد اتاق خیلی کوچیکی شدند که دو در دیگه بهش باز می‌شد. هر دو در فلزی و سنگین بودند. شبیه در گاو صندوق. جلوی قفل ایستاد و رمز رو وارد کرد. چیزی رو چرخوند و در باز شد. هلش داد تا راه برای چکاوک باز بشه. چکاوک داخل رفت. آراز به میز اشاره کرد و گفت: بذار اونجا.

چکاوک همین کار رو کرد و بعد داخل اتاق چشم چرخوند. اتاق ضد سرقت بود و همه‌جا تمیز و براق. چند بسته‌ی دیگه هم روی میزها جا خوش کرده بود. آراز گفت: بریم.

و چکاوک بیرون رفت. داخل پذیرایی رایان منتظرشون بود. پرسید: مشکل خاصی که پیش نیومد؟ آراز جواب داد: نه. همه‌چی آروم بود.

رایان: خوبه.

چکاوک: ایمان نمیداد؟

و فوراً اصلاح کرد: یعنی... رئیس نمیداد!!

- نه.

- کی می‌بینمش؟

- شاید هیچوقت.

چکاوک وا رفت و به رایان زل زد. مرد گفت: چرا هی سراغش رو می‌گیری؟

چکاوک حوصله نداشت باز قصه‌ی افسون رو تعریف کنه. سکوت کرد. رایان دوباره گفت: می‌تونم بری.

چکاوک نفسی گرفت و چرخید که چشمش به سارا افتاد. هنوز نرفته بود. با چشم‌های درشت و آرایش‌شده‌اش،

دست به سینه نگاهش می‌کرد. پرسید: من رو می‌رسونی، دیگه به راننده‌ام زنگ نزنم؟

چکاوک پالتوش رو مرتب کرد و جواب داد: آره. بریم.

به بقیه «فعلاً» گفت و همراه سارا بیرون رفت. ماشینش رو گوشه‌ی حیاط پارک کرده بود. در عقب رو برای سارا

باز کرد ولی خودش جلو نشست. چکاوک شونه‌ای بالا انداخت و پشت فرمون رفت. زیاد از ویلا دور نشده بودند

که سارا گفت: می‌خواهی سر راه بریم خونه‌اتون، من رو به پدر و مادرت نشون بدی؟

چکاوک لحظه‌ای گیج نگاهش کرد و گفت: چی؟

- بهشون بگی بادیگارد منی، خیالشون راحت بشه.

- آها... آره... بد فکری نیست. مزاحمت نشم؟

- نه، خودم خواستم.

- خونهی ما دوره‌ها!

- فعلاً وقتم آزاده.

- پس بریم.

و مسیرش رو عوض کرد. سارا بعد از کمی معطل کردن، پرسید: به ایمان میگی «ایمان»؟
چکاوک خندید و جواب داد: اسمشه دیگه. آدم حواسش پرت میشه میگه.

- کی بهت گفته اسمش ایمانه؟

- نیست؟

- هست ولی کی اسمش رو گفته؟

دست‌های چکاوک روی فرمون خشک شد. سروش گفته بود و چکاوک هم مثل منگل‌ها جلو همه اسمش رو می‌برد. عجب گیجی بود. به خودش فحش داد. سارا دوباره پرسید: خودش گفته؟
- والا...

روی پیشونی دست کشید. سارا گفت: خودش اجازه داده اسمش رو بگی؟

چکاوک به صورت منتظر سارا نگاهی انداخت. نمی‌دونست فکرش تا کجاها رفته. خیالش رو راحت کرد: نه... تو
یه مسابقه‌ای رفته بودم... از یه بابایی شنیدم. سر زبونم موند، هی میگم. آخه «رئیس» و «قربان» و «آقا» گفتن
به من نیامد.

آهسته خندید و سارا سر تکون داد. مدتی توی سکوت گذشت تا اینکه نزدیک آپارتمانشون، سارا یکی دیگه از
سؤال‌های انفجاریش رو پرسید: دوست دختر نداری؟

و چشم‌های چکاوک از حدقه بیرون زد. روش رو برنگردوند و سعی کرد عادی جواب بده: نه. یعنی...
واقعیت رو نمی‌تونست بگه. بهتر بود همینطوری در موردش فکر کنند. اینطوری همه راحت‌تر بودند. ادامه داد:
پیش نیومده.

لبخند زد و جلوی خنده‌اش رو گرفت. سارا «هوم» گفت و اضافه کرد: می‌خوای عمل کنی یا همین‌جوری
راضی‌ای؟

چکاوک توی آینه‌ی جلو نگاهی به صورت خودش انداخت و گفت: راضی‌ام.

امیدوار بود که دیگه چیزی نپرسه. حتماً این اواخر بدجوری پیاز داغش رو زیاد کرده بود که همه باورشون شده
بود! مردونه پوشیدن و بی‌آرایش گشتن و همه‌اش جنگ و دعوا با این و اون. انگار همه رو ایستگاه کرده بود. به
خنده افتاد و به سارا نگاه کرد. حواسش به چکاوک بود. خیلی تیز نگاه می‌کرد. شاید سؤال‌هاش برای مچ‌گیری
بود. چکاوک مطمئنش کرد: تو خونه چیزی نگوا! مامانم حالش بد میشه.

نفس عمیقی کشید و جواب داد: باشه. مراقبم.

مامان که عادت به دیدن دخترهای پر رنگ و لعاب دور چکاوک نداشت، با دیدن سارا جلوی در، چهره‌اش باز شد و تعارف زد. وارد شدند و مامان شروع کرد به خوش‌آمدگویی. بابا خونه نبود. روی مبل‌ها نشستند و بعد از خوش

و بش، مامان پرسید: دوستت رو معرفی نمی‌کنی چکاوک؟

چکاوک درحالی‌که شالش رو بر می‌داشت، جواب داد: دوست که نیست... چیزه...

صورت مامان ناگهان مات شد و چکاوک سریع توضیح داد: سارا، دختر خانواده‌ایه که گفتم برایشون کار می‌کنم. خواست امروز بیاد که خیال شما راحت بشه.

لب‌های مامان باز موند و به سارا خیره شد. سارا به حرف اومد: چکاوک جون بادیگارد من و خواهرمه... وقتی بابا نیست. شغل بابا حساسه. به خاطر امنیت ما و... متوجه‌اید که؟

مامان که غرق صورت سارا بود و شاید چهره‌ی دخترونه و ظریف افسون رو توش می‌دید، جواب داد: بله بله... متوجه‌ام. که اینطور!

پذیرایی توی سکوت فرو رفته بود و همه به صورت هم نگاه می‌کردند، تا اینکه سارا بلند شد و گفت: ببخشید سرویس کجاست، من دست‌هام رو بشورم؟

دستی بین چکاوک و مامان تکون داد و اضافه کرد: مزاحم صحبت شما هم نباشم.

و لبخند زد. چکاوک و مامان تعارف تیکه‌پاره کردند و چکاوک در سرویس رو نشونش داد. همین که رفت مامان گفت: جدی بادیگارد شدی؟

- پس تا الان چی فکر می‌کردی؟

- گفتم سرت به جایی بنده... جلو بابات اون جوروی گفتمی، حرصش بدی!

ابروهای چکاوک بالا رفت و گفت: مگه من مریضم حرصش بدم؟!

- چه می‌دونم والله.

بلند شد و درحالی‌که سمت آشپزخونه می‌رفت، گفت: چایی درست کنم یا قهوه؟

- فرقی نمی‌کنه.

- کاش خبر می‌دادی یه دست لباس تن می‌کردم...

چرخید و آهسته‌تر گفت: خیلی پولدارند؟

- آره دیگه.

- پس قهوه درست کنم.

چکاوک ریز خندید و مشغول در آوردن پالتو شد. شالش رو هم برداشت و کمی بعد سمت اتاقش رفت که دید برق سرویس خاموشه. نگاهی به اطراف انداخت و وارد اتاقش شد. سارا روی یکی از تخت‌ها نشسته بود. آهسته پرسید: حرف زدید؟

چکاوک پالتو رو روی تخت گذاشت و گفت: آره. چیز خاصی نبود. می‌موندی.
- یه لحظه فکر کردم مادرت غش می‌کنه.

چکاوک لب‌هاش رو تکون داد و سارا اضافه کرد: حتماً یه جور دیگه فکر کرده بود.
چکاوک هم همینطور برداشت کرده بود. با اینکه مامان از حال چکاوک با خبر بود و می‌دونست همه‌ی این کارها و رفتارهاش به خاطر چیه. می‌دونست چرا اینطوری راحت‌تره از اینکه مثل دخترهای معمولی زندگی کنه. شاید اومدن سارا گیجش کرده بود. چکاوک سر تکون داد و سارا با نگاهی به عکس‌های روی دیوار پرسید: پس خواهرت که دنبالش اینه؟

چکاوک دوباره سر تکون داد و به افسون خیره شد. سارا زمزمه کرد: چشم آبی...
و با نگاه سؤالی چکاوک، لبخندی زد و گفت: خوشگله.
- آره.

سارا بلند شد و سمت در رفت. هم‌زمان گفت: بریم تا مامانت بیشتر هول نکرده!

۱۴

طاهر دستی روی دم موهاش کشید که از پشت بسته بود. گفت: بیچ.
چکاوک پشت ستون پهن پارگینگ پیچید و جواب داد: کور نیستیم!
- کور نیستی ولی عقب‌افتاده‌ای... پشت لکسوس پارک کن!
- خودم می‌دونم.

و برای طاهر پشت چشم نازک کرد. لکسوس کمی جلوتر از اون‌ها پارک کرد و چکاوک هم مزدای زیر پاش رو پشت لکسوس نگه داشت. طبقه‌های پایین پارکینگ، با لامپ‌های سقفی سفید روشن شده بود و دیوارها تمیز و سرامیک‌پوش بود. ساختمان بلندی که بهش وارد شده بودند، ظاهر غلط اندازی داشت. چکاوک روی ماشین‌های دیگه نگاه انداخت. مردی از در شاگرد لکسوس پیاده شد که چکاوک چهره‌اش رو از شب مسابقه به خاطر داشت. همونی بود که چکاوک رو از ماشین ایمان دور کرده و گوشه‌ای پرت کرده بود. مرد در پشت لکسوس رو باز کرد تا ایمان با کت و شلوار پاییزه‌ی مشکی پایین بیاد. آراز پشت فرمونش نشسته بود. طاهر دوباره دستور صادر کرد: پیاده شو!

و خودش هم هم‌زمان با چکاوک در رو باز کرد. پیاده شدند. ایمان مشغول صحبت با مرد کنارش بود. همراه مرد، سمت آسانسور راه افتاد. طاهر گفت: تو و آراز بمونید پایین. موقع تحویل جنس صداتون می‌کنیم. و خواست دنبال ایمان حرکت کنه که چکاوک پرسید: کجا؟

نگاهی به آراز انداخت و در مزدا رو کوبید. سمت طاهر رفت و درحالی‌که سوئیچ رو به طرفش پرت می‌کرد، گفت: تو با رفیقت بمون، من میرم!

ابروش رو برای هر دو بالا انداخت و طاهر گفت: خدا خیرت بده داداش، ما هم یه چرتی می‌زنیم. از خدا خواسته سمت ماشین برگشت و آراز زیر خنده زد. چکاوک خیال می‌کرد باید دو ساعت بحث کنه. کمی گیج نگاهشون کرد و بعد سمت آسانسور دوید. باز شده بود و داشتند سوار می‌شدند. نزدیک در گفت: نگه دار! و کسی به روی مبارک نیاورد. سرعتش رو بالاتر برد و قبل از بسته شدن، پاش رو لای در کشویی گذاشت و داخل پرید. چشم‌غره‌ای برای مرد رفت که روش رو برگردوند و طبقه‌ی ۷ رو زد. کمی بعد چکاوک سکوت اتافک آینه‌ای رو شکست: تابلو نیست این ماشین رو راه میندازید با این همه آدم؟

به صورت ایمان نگاه کرد که به کف آسانسور خیره بود. مرد کنارش جواب داد: مگه کار خلافی می‌کنیم که از شناسایی بترسیم؟

- کار خلافی نمی‌کنید؟!

- نه!

چکاوک پوزخند زد و ایمان بدون بلند کردن سرش گفت: «نمی‌کنیم»... باید می‌پرسیدی «نمی‌کنیم؟» داشت یادآوری می‌کرد که چکاوک هم جزئی از اون‌هاست. چکاوک دوباره پوزخند زد. حالا که بالاخره سر و کله‌ی ایمان پیدا شده بود، نمی‌خواست باهاش جدل کنه. باید اعتمادش رو جلب می‌کرد تا اجازه بده افسون رو ببینه. باید رابطه‌ی داغونشون رو خوب می‌کرد. حتی با مردی که اون طرف ایمان ایستاده بود. چکاوک دستش رو دراز کرد و گفت: من چکاوکم... همون «داداش» بگی هم خوبه.

مرد نگاهی به چپ و راست انداخت، بالاخره از خر شیطان پیاده شد و دستش رو جلو آورد. دست چکاوک رو گرفت و گفت: علی.

نگاه ایمان حالا روی دست‌هاشون بود که مقابلش گره خورده بود. همون موقع آسانسور ایستاد و ایمان قبل از باز شدن در راه افتاد. دست‌هاشون از هم جدا شد. دنبال ایمان حرکت کردند. از جلوی در آسانسور تا ورودی چند تا نیروی امنیتی ایستاده بود. ظاهراً کل طبقه رو قرق کرده بودند... شاید حتی کل ساختمان در اختیارشون بود. کی می‌دونست! چکاوک به آدم‌ها و در بسته‌ی دیگه‌ای که چند متر دورتر بود، نگاه انداخت و برای اینکه از ایمان و علی عقب نیفته پا تند کرد. جلوی در هویت‌ها چک شد و نگهبان‌ها خیلی محترمانه راهنمایی کردند.

آپارتمان واقعاً بزرگ بود؛ ولی جمعیت خیلی زیادی داخل نبودند. لباس‌ها، لباس‌های خیابونی بود و مثل اون بار که با هنرمند توی شوی فروش رفته بود، زن‌ها مثل خواهر عروس نپوشیده بودند! البته بیشتر جمعیت رو مردها تشکیل می‌دادند. صدای علی رو شنید: حرکت کن.

فوراً راه افتاد. هر طرف که ایمان می‌رفت، با فاصله ازش می‌ایستادند. ایمان با اکثر مردها دست داد و خوش و بش رسمی کرد. ریش‌های تیره‌اش حتی از دفعه‌ی قبل بلندتر شده بود و اختلاف رنگش با موهای پر از خاکستری، ظاهرش رو خاص‌تر کرده بود؛ اما یه چیزی توی پس‌زمینه‌ی صورتش بود که حال آدم رو می‌گرفت. مخصوصاً با لباس‌های سیاه... مثل... چکاوک دنبال یه صفت مناسب توی ذهنش گشت... مثل مادرمرده‌ها! آره، مثل مادرمرده‌ها ماتم زده بود. آهسته از علی پرسید: کس و کارش تازه مردند؟

علی گیج پرسید: چی؟

- میگم کس و کارش مردند؟ این؟

با سر به ایمان اشاره زد که داشت با خانم مسنی صحبت می‌کرد. صورت علی کم‌کم منقبض شد و جواب داد: سرت به کار خودت باشه!... دهنتم هم بسته نگه دار!

چکاوک چرخشی به چشم‌هایش داد و فحشی رو زمزمه کرد. واسه این‌ها نگرانی هم نیومده بود. بی‌خیال ایمان شد و به اطراف نگاه کرد. پذیرایی‌ها تو در تو بودند و عده‌ای از پشت دیوارهای ته سالن داخل می‌اومدند. معلوم نبود کی به کیه. نگاه چکاوک به سارا افتاد که داشت همراه مرد سن‌وسال‌داری جلو می‌اومد. حتماً پدرش بود. مرد سر حال و قدبلند بود. یه ذره هم قوز نداشت و با حرف‌های سارا می‌خندید. باز هم جلو اومدند. با چند نفری دست دادند و به ایمان رسیدند. گل از گل سارا شکفت و پدرش با ایمان گرم گرفت. علی آهسته گفت: به دخترش زل نزن!

چکاوک برای چند ثانیه ماتش برد و بعد چشم از سارا برداشت. عجب بساطی شده بود! عوضش اگر به پسرها زل می‌زد کسی ایراد نمی‌گرفت. با این فکر به خنده افتاد و سرش رو پایین انداخت که ضایع نشه. علی با آرنج ضربه‌ای به بازوش زد و گفت: عجب آبرو بری هستی! آروم وایسا!

خنده‌ی چکاوک بیشتر شد و دستش رو جلوی صورتش نگه داشت. ایمان سری چرخوند و آهسته گفت: استرس داری؟!

چکاوک خودش رو کنترل کرد و فقط به چشم‌هایش زل زد؛ اما انگار قصد دعوا کردن نداشت. امروز خیلی آروم و بی‌حال بود. برعکس اولین دیدارشون که داشت چکاوک رو قورت می‌داد. نگاهش رو از چکاوک گرفت و سمت سارا برگشت. چکاوک تکونی به لبش داد و شال سرمه‌ایش رو محکم کرد که از سرش نیفته. وقتی موهایش رو سفت می‌بست، لیز می‌شد. امروز پالتو و بافت سرمه‌ای و جین آبی پوشیده بود. خودش رو مرتب کرد و یک قدم

دورتر رفت؛ ولی صدای گفت‌وگوی پدر سارا و ایمان شنیده می‌شد. خود سارا دخالتی نمی‌کرد. ایمان گفت: پیشرفت کار رو پرسیده.

- همه‌چی طبق برنامه پیش میره. وقتی مجوز ساخت گرفتیم... یعنی تموم شد.
- من گفتم ولی اون اینطوری فکر نمی‌کنه عطاخان.
- والتر زیاد سخت می‌گیره... بهش بگو عطا میگه «همه‌چیز اوکیه».
- بحث سخت‌گیری نیست. هفت ماه شده. خود ساختمون هم رفته بالا!

گوش‌های چکاوک با شنیدن «هفت ماه» تیز شد؛ اما سمتشون زل نزد که حرفشون رو قطع نکنند. از گوشه‌ی چشم دید که عطا با خنده ضربه‌ای به شونه‌ی ایمان زد و آهسته چیزی گفت که شنیده نمی‌شد. بلندتر ادامه داد: اون با من.

- امیدوارم!
- به والتر بگو می‌خوام ببینمش. باید حرف بزنی. رو در رو. با واسطه همیشه ایمان جان.
- ایمان آهسته خندید که بیشتر شبیه در آوردن صدای خنده بود. جواب داد: منظور از واسطه منم؟
- به خودت نگیر. کسی که مورد اعتماد والتره، مورد اعتماد همه است.
- حقیقتش من هر بار تماس می‌گیریم، میگم همه اینجا منتظرشند... ولی والتر رو که می‌شناسید، از فضای ایران خوشش نمیاد... رسماً همه‌چی رو انداخته گردن من.

عطا خندید و دیگه بحث رو کش ندادند. رفتند سراغ موضوع نقاشی. به نظر می‌رسید با هم سر و سری داشته باشند. چکاوک اولین بار بود که اسم «والتر» رو می‌شنید و سروش هم اشاره‌ای بهش نکرده بود. شاید کسی بود که ایمان زیر دستش کار می‌کرد. همونی که اسم مستعارش روی تشکیلات مونده بود. یه آدم خارجی! فقط امیدوار بود که کاری به کار افسون نداشته باشه. صدای سارا، چکاوک رو از فکرهای بیرون کشید: چه خبر چارلی؟

چکاوک نگاهی با علی رد و بدل کرد و از خود سارا که کمی جلوتر اومده بود، پرسید: مشکلی نیست با من حرف بزنی؟

- نه. خیلی هم شبیه بادیگاردها نیستی.
- هر دو لبخند زدند و چکاوک گفت: خبری نیست. فعلاً که بابام اذیت نکرده... من هم میام میرم.
- خوبه.

به عطاخان اشاره زد که حالا یه نفر دیگه هم وارد گفت‌وگوشون با ایمان شده بود. معرفی کرد: پدرم.

- متوجه شدم.

و نگاهی به آدم‌های اطراف انداخت و گفت: کار همه‌ی این آدم‌ها دلآ...

تک‌سرفه‌ای کرد و لفظ بهتری جای «دلآلی» گذاشت: خرید و فروش عتیقه است؟

- کار که نه. یه جور تفریحه. پدر من تو خیلی کارها دستی داره...

چکاوک سری تکون داد و سارا نگاه کوتاهی به ایمان و پدرش انداخت. بعد دنباله‌ی حرفش رو گرفت: آره... سرش شلوغه. گاهی هم تو این حراجی‌ها می‌گرده. من هم دوست دارم. بعضی وقت‌ها آنتیک‌های فوق‌العاده‌ای میارند.

- اهوم.

سارا سر تکون داد و چشمش به نقطه‌ای بین جمعیت پشت چکاوک افتاد. اخم روی صورتش نشست. زیر لب گفت: برم پیش بابا.

دوباره سمت پدرش رفت و دستش رو دور بازوی پیرمرد حلقه کرد. چکاوک بین جمعیت نگاه انداخت و چهره‌ی سروش رو تشخیص داد. داشت این طرف می‌اومد؛ با نوشیدنی توی دست... سلانه سلانه. الحق که پلیس آدم ماهری رو واسه نفوذ انتخاب کرده بود. رفتار و لباس‌هاش بین این آدم‌ها کجا و موقع صحبت تو باشگاه کجا! چکاوک لبخندی زد و سرش رو برگردوند که تابلو نکنه؛ اما به دقیقه نکشید که کسی از پشت بهش خورد و موقع چرخیدن سمتش، لیوانش روی پلیور چکاوک خالی شد. لب‌های چکاوک باز موند و به صورت طرف چشم دوخت. سروش بود که داشت با خنده عذرخواهی می‌کرد: آخ... عجب وضعی شد. عذر می‌خوام.

سر چرخوند و رو به بقیه که اطراف ایستاده بودند، تأکید کرد: چیزی نیست. چیزی نیست.

چکاوک اصلاً دلیلش رو نمی‌فهمید؛ ولی تلاش کرد طبیعی رفتار کنه. با اخم گفت: ریخته رو من... بعد تو میگی «چیزی نیست»؟

سروش دوباره خندید و به صورت چکاوک خیره شد. جلیقه و شلوار خوش‌دوخت پشمی پوشیده بود. با پیراهن اندامی روشن. جلوی پالتوی چکاوک رو کنار زد و با نگاهی به پلیور گفت: یکی دیگه برات می‌گیرم.

چکاوک حرف‌های سروش رو توی اتاق مدیریت باشگاه به خاطر آورد و سعی کرد آروم بمونه. فقط مچش رو گرفت و دستش رو از پالتو دور کرد. همون موقع صدای سارا رو شنید: چارلی خیلی خیس شدی؟

نگاهی به سروش انداخت و ادامه داد: این برادر احمق من همه‌جا باید خودش رو نشون بده!

صورت چکاوک مبهوت موند و چشم‌هاش درشت شد. بین سارا و سروش و عطا چشم چرخوند. پدرشون دست از صحبت کشیده بود و با اخم این طرف رو نگاه می‌کرد. چکاوک دوباره به سروش خیره شد. نیشش همچنان باز بود. عطا پرسید: نمی‌دونستم میای!

سروش با خنده جواب داد: وگرنه گاو قربونی می‌کردی؟ راضی به زحمت نبودم بابا.

عطا با تأسف سر تکون داد و چکاوک نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. حداقل پلیور تیره بود و رنگ نوشیدنی مشخص نمی‌شد. سروش گوشیش رو جلو گرفت و گفت: شماره‌ات رو بزن، واسه لباس هماهنگ کنیم. چکاوک دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. حالا مجبور بود انقدر تو نقشش فرو بره و نجسب‌بازی در بیاره؟! جواب داد: لازم نیست.

سروش گوشی رو تکون داد و گفت: لازمه. بزن!

چکاوک قبلاً ازش سیم‌کارت مخصوص گرفته بود و نمی‌دونست اصرار برای چیه. خواست گوشی رو بگیره که سارا خودش رو جلو انداخت. گوشی رو کشید و زیر لب گفت: چارلی رو اذیت نکن!

- اذیت نکردم.

- داری بابا رو هم ناراحت می‌کنی.

- بابا از دست من ناراحت نمیشه.

و چشمکی زد و بلندتر ادامه داد: خانوادگی اومدید، مگه میشه من نباشم؟

عطا داشت به اطراف نگاه می‌کرد و وارد گفت‌وگو نمی‌شد. سروش رو به چکاوک پرسید: اومدی خواهرت رو ببری، خودت موندنی شدی؟

به ایمان نگاهی کرد و ادامه داد: چی شد ایمان؟ کشتی گرفتنتون کار خودش رو کرد؟

با حرکت دست و گردن ادای افتادن چکاوک پشت در رو در آورد. خندید. دیگه خیلی داشت تند می‌رفت. مطمئناً پلیس بهش نگفته بود «هرچی از دهن‌ت در میاد بگو!» چکاوک اخمی کرد و بازوی سروش رو به عقب کشید که بحثی شروع نشه. با این حال، ایمان وارد گفت‌وگو شد: دلک جمع هم اومد. دیگه کم‌کم داشتیم نگران‌ت می‌شدیم!

سروش خنده‌ی مسخره‌اش رو شروع کرد و گفت: اوووم... بدون من خوش نمیگذره، نه؟

ایمان بی‌حوصله چشمش رو سمت آسمون‌ها چرخوند و سروش با چشمک دیگه‌ای سمت پدرش، ادامه داد: نه بابا؟

عطا نفسش رو بیرون فرستاد. ایمان گفت: خودتون رو ناراحت نکنید عطاخان.

سروش بازوش رو از دست چکاوک بیرون کشید و قدمی سمتشون برداشت. سارا اخطار داد: سروش!

سروش به حرف اومد: چرا ناراحت کنه؟ بابام من رو همینطوری دوست داره، مگه نه بابا؟

به صورت پدرش خیره شد و دیگه خبری از خنده‌های اغراق‌آمیز قبل نبود. عطا چند ثانیه خیره موند و بعد با عذرخواهی از دو سه نفر دورش، راهش رو سمت دیگه‌ای کشید و رفت. چکاوک از چیزی سر در نمی‌آورد. به

نظر از خانواده‌ی چکاوک هم به هم ریخته‌تر بودند. سارا خواست دنبال پدرش بره که پشیمون شد و زمزمه کرد: موش رو آتیش زدند!!

و دوباره بین جمعیت خیره شد. ایمان نزدیک‌تر اومد و با لحن طعنه زنی گفت: نمیری به مادرت سلام بدی؟ تکونی به ابروهایش داد که حالت بی‌روح صورتش رو عوض می‌کرد. سروش چشم از صورت ایمان گرفت و به سمتی انداخت که سارا خیره بود. چکاوک هم چرخید. زن جوونی با کت خز مشکی و شلوار شکلاتی و بوت‌های چرم مشکی داشت نزدیک می‌شد. سروش دوباره به ایمان نگاه کرد... طولانی... بی‌حس... بعد ناگهان مثل دیوونه‌ها زیر خنده زد و سمت زن برگشت که حالا بهشون رسیده بود. بلند گفت: سلام مامان جون؟

زن ابرویی بالا انداخت و به سروش و سارا نگاه کرد. پرسید: اینجایی! عطا کو؟

چشم‌های چکاوک درشت شد و به علی نگاه کرد. حتماً همیشه شاهد همچین صحنه‌هایی بود که حالا انقدر ریلکس به آدم‌های دیگه نگاه می‌کرد. به این زن نمی‌اومد که بیشتر از ۳۲ یا ۳۳ داشته باشه. تقریباً هم سن و سال سروش و ایمان بود. زن دوباره گفت: با شمام!

سارا جوابش رو داد: بابا رو که دیدی رفت. نکنه شوهرت رو هم نمی‌شناسی؟

- ندیدم. چشمم سمت دیگه‌ای بود.

- پس چرا من فکر می‌کنم منتظر بودی بره، بعد بیای؟

- اشتباه فکر می‌کنی... مثل همیشه!

و با لبخند بزرگی به سروش زل زد. چشم‌های چکاوک دوباره چهار تا شد و سمت علی چرخید. اصلاً حواسش اینجا نبود. سمت ایمان نگاه کرد. داشت کتش رو در می‌آورد. نگاه کوتاهی بینشون رد و بدل شد. زن دوباره به حرف اومد: خوبی سروش؟... چرا سر نمی‌زنی خونه؟... بابات دلتنگت میشه. نگرانت میشه.

لحن صدای زن چیز دیگه‌ای می‌گفت. این بار علی و ایمان کافی نبودند. چکاوک به صورت سارا نگاه کرد که پوزخند می‌زد. چرخید و مستقیم دور شد. سروش هم با لحن معنی‌داری جواب داد: من دلتنگش نمیشم. سرم شلوغ‌تر از این حرف‌هاست.

- با رفیق‌هات؟!

- با هر کی بخوام.

چکاوک نفسش رو بیرون فرستاد. ایمان مشغول صحبت با یه تازه‌وارد بود. چکاوک خواست مثل سارا دور بشه؛ اما سروش ساعدش رو نگه داشت و گفت: صبر کن! شماره‌ات رو ندادی!

چکاوک تکرار کرد: گفتم که، لازم نیست.

- اینطوری که همیشه. لباس خراب شد.

- می شورمش. چیزی نیست.

زن به حرف اومد: این کیه؟

به هیکل چکاوک نگاه کرد. از جنس همون نگاه‌های همیشگی. سروش جواب زن رو نداد و به چکاوک گفت: به هر حال از دیدن دوباره‌ات خوشحال شدم. واجب شد بیشتر به ویلا سر بزنم.

چکاوک سر تکون داد و لب باز کرد که صدای ایمان مانع حرف زدن شد: این رو بگیر!

بلند و قاطع. چکاوک سر چرخوند. ایمان کتش رو سمت چکاوک گرفته بود. چکاوک ساعدش رو بیرون کشید و سمت ایمان رفت. فوراً کت رو گرفت. ایمان دوباره گفت: بریم!

و راه افتاد. علی سریع حرکت کرد و چکاوک هم کت به دست دنبالشون رفت. ایمان برای چند نفری سر تکون داد و سمت صندلی‌های چیده شده ته سالن آپارتمان رفت. صندلی‌های ردیفی و کم‌فاصله که بخشی از سالن رو کامل پوشونده بود. سارا و پدرش توی یکی از ردیف‌ها نشسته بودند ولی ایمان سمتشون نرفت. چند ردیف عقب‌تر نشست و کارت کنار صندلی رو برداشت که شماره‌ای روش نوشته شده بود. چکاوک به علی نگاه کرد که ببینه باید کجا بایسته. علی آهسته گفت: بشین. شاید چیزی از کت بخواد.

چکاوک کمی این پا و اون پا کرد و آخر روی صندلی کناری ایمان نشست که صندلی آخر ردیف بود. کت رو تا کرد و روی پاهاش گذاشت. علی به دیوار دو قدم دورتر تکیه داد. چکاوک صداس رو پایین آورد: عیبی نداره بشینم؟

به نیم‌رخ ایمان نگاه کرد و یاد حرف رایان افتاد که گفته بود شاید هیچوقت ایمان رو نبینه. حالا دقیقاً کنارش بود. کنار همونی که به خاطر دو دقیقه دیدنش، اون همه بلا سرش اومده بود. پوزخند زد. ایمان جواب داد: حالا که نشستی.

- می‌خوای پا شم!

و نیم‌خیز شد. ایمان دستش رو روی پای چکاوک گذاشت و با فشاری گفت: بشین.

چکاوک درست نشست و نفسش رو بیرون داد. ایمان هنوز دستش رو بلند نکرده بود. چکاوک ناخودآگاه به عقب نگاه کرد. سروش و نامادریش همچنان مشغول گفت‌وگو بودند و سروش مدام می‌خندید. چکاوک معذب بود. دست ایمان سنگینی می‌کرد. برگشت و برای لحظه‌ای با ایمان چشم تو چشم شد. بعد روش رو برگردوند و حرفی نزد. چند ثانیه بعد، ایمان بالاخره دستش رو برداشت و چکاوک نفس راحتی کشید.

صندلی‌ها کم‌کم پر شدند. مردی پشت تریبون بلند ایستاد و جمعیت رو دعوت به نشستن کرد. بعد بدون مقدمه‌چینی سراغ بحث اصلی رفت. حراج اجناسی که از قبل نام‌نویسی و اعتبارسنجی شده بودند. خنزرپنزرها رو یکی یکی می‌آوردند و قیمت پایه رو می‌دادند. بعد به بالاترین قیمت فروخته می‌شد. ایمان و عطاخان هنوز

چیزی نخواستند. حوصله‌ی چکاوک داشت سر می‌رفت و دلیل ذوق‌زدگی بعضی از آدم‌های دورش رو نمی‌فهمید. برای چهار تا آت و آشغال چند صد میلیون پول می‌دادند و خوشحال هم بودند. زمزمه کرد: من اگه چهار صد میلیون پول خرج کنم، به جای خوشحالی عزا می‌گیرم!

علی چند تا سرفه کرد و با نگاه چکاوک علامت «خفه شو» داد. چکاوک شونه بالا انداخت و دوباره به نیم‌رخ ایمان نگاه کرد. حواسش نبود. چکاوک به میز جلوی تریبون زل زد و ناگهان آفتابه‌ای رو بیرون آوردند و روی میز گذاشتند. چکاوک آهسته زیر خنده زد و سرش رو پایین انداخت. دیگه سرفه‌های علی هم کارساز نبود. به علی نگاه کرد و با دست به جلو اشاره زد، هم‌زمان گفت: آفتابه‌ی کورش کبیر!

و صدای خنده‌اش بلندتر شد. حالا علی هم داشت به زور جلوی خنده‌اش رو می‌گرفت. زنی از صندلی جلو با چنان اخم سنگینی نگاهش کرد که نزدیک بود زمین شکاف باز کنه. چکاوک خم شد که خودش رو پشت صندلی‌های ردیف جلو مخفی کنه. نگاه ایمان مستقیم به جلو بود و همه‌چیز رو نشنیده می‌گرفت. شیطنت چکاوک گل کرد و از همون زاویه پرسید: آفتابه‌ی آریایی نمی‌خوای؟!

و انقدر به صورتش خیره شد تا بالاخره لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. اصرار کرد: بخر برام! لبخند ایمان بزرگ‌تر شد. حالا چند نفر دیگه هم با اخم نگاهش می‌کردند. خریدارها داشتند قیمت آفتابه رو بالا می‌بردند که زن جلویی طاقت نیاورد و گفت: مال کدوم دهاتی که آثار تاریخی کشور رو مسخره می‌کنی؟ چکاوک درست نشست و جواب داد: اگه کشور واسه من مهم بود، الان تو تیم ملی بودم، مدال المپیک داشتم! پوزخند زد و زن فقط سر تکون داد. به جلو برگشت و چکاوک ایمان رو چک کرد که یه وقت اخراجش نکنه. بدون اینکه نگاهی به چکاوک کنه، آروم گفت: چند دقیقه ساکت باش!

صورتش جدی شده بود. چکاوک حواسش رو به میز جلو داد و متوجه شد که نقاشی دوست عطاخان روی میز گذاشته شده. سمت سارا نگاه کرد، چشمش این طرف بود. لبخند بی‌جونی زد و سمت پدرش برگشت. مسئول حراج، شناسنامه‌ی نقاشی ایتالیایی رو خوند و قیمت پایه رو داد: پانصد میلیون.

چند ثانیه سکوت شد و بالاخره کسی از ردیف‌های جلو کارتش رو بالا آورد. مسئول گفت: شماره‌ی ۳۱ خریداره... قیمت بالاتری نیست؟

زنی از ردیف چکاوک کارتش رو بالا برد و گفت: ۵۲۰.

مسئول: شماره‌ی ۵۳، ۵۲۰ میلیون. بالاتر نیست؟

مرد اول: ۵۴۰.

مسئول: شماره‌ی ۳۱، ۵۴۰ میلیون. قیمت بالاتر؟... ۵۴۰ میلیون یک، ۵۴۰ میلیون دو،...

چکاوک به زن نگاه کرد که منصرف شده بود. همون لحظه ایمان کارتش رو بالا برد و گفت: ۵۸۰.

مسئول: شماره‌ی ۴۷، ۵۸۰. بالاتر نبود؟

مرد اول: ۶۰۰.

مسئول: ۶۰۰ میلیون یک، ۶۰۰ میلیون دو،...

ایمان: ۷۰۰.

صدای آرومی توی جمع پیچید و مرد از بالای شونه به ایمان نگاه کرد. کارتش رو بالا برد و با سماجت گفت:

۷۱۰.

مسئول: ۷۱۰ یک، ۷۱۰...

ایمان: ۸۰۰.

صدای جمع بلند شد و نگاه چکاوک روی صورت راضی عطاخان افتاد. خوب به هم لقمه قرض می‌دادند. مسئول

شروع کرد: ۸۰۰ یک،...

و مرد اول که به لج افتاده بود گفت: ۹۰۰.

صورت‌ها سمت ایمان چرخید که دوباره گفت: ۹۱۰.

مسئول: نهصد و...

مرد اول: ۹۵۰.

نگاهی به ایمان انداخت و کارتش رو جلو گرفت. مسئول شروع کرد: شماره‌ی ۳۱، ۹۵۰ یک، ۹۵۰ دو،...

همه منتظر ایمان بودند که دیگه تلاشی نکرد. مسئول ادامه داد: ۹۵۰ سه... فروخته شد.

عطاخان نگاهی با ایمان رد و بدل کرد و چکاوک کت رو توی بغل فشار داد و دست به سینه نشست.

نمی‌خواست هیچ دخالتی کنه. قطعه‌ی بعدی که روی میز اومد، یه ساعت ایستاده‌ی کوتاه بود که ایمان دقیقاً

همون کار قبلی رو براش شروع کرد. معلوم نبود این یکی لقمه رو دیگه قرار بود برای کدوم رفیقش بگیره. این

بار طرف که دستش رو خونده بود، سریع جا زد و جنس موند بیخ ریش ایمان. چکاوک با پوزخند نگاهش کرد و

چشمش به سروش افتاد که دست به سینه انتهای همین ردیف ایستاده بود. آهسته گفت: من میرم آب بخورم.

تو چیزی نمی‌خوای؟

ایمان با سر رد کرد. چکاوک کت رو روی پشتی صندلی گذاشت و با نگاه خیره به صورت سروش از کنار ردیف‌ها

حرکت کرد. جمعیت رو پشت سر گذاشت و سمت خلوت‌تر سالن رفت. فضا آروم شده بود و خبری از کسی نبود،

به جز خدمه. از یکیشون پرسید: میشه یه لیوان آب...؟

مرد با احترام سر تکون داد و گفت: بله، همین الان.

دور شد و چکاوک سمت صندلی‌ها چرخید. سروش داشت جلو می‌اومد. چکاوک به دیوارها نزدیک‌تر شد که قفسه‌های ویتترین چوبی، مانع دیدشون از اون طرف سالن بشه. از اینجا فقط گوشه‌ای از ردیف‌های صندلی و آدم‌های ایستاده پیدا بود. سروش بهش رسید و چکاوک فوراً گفت: اینجا چه خبره؟

چهره‌ی جدی سروش دوباره برگشته بود، جواب داد: چی چه خبره؟

- چطوری حرف‌ها رو باور کنم، وقتی خودت یکی از این‌هایی؟!

- نیستم.

- مگه میشه پلیس به پسر کسی اعتماد کنه که دستش با بالد تو یه کاسه است؟

- ...

- تو افسون رو هم گول زدی. داری ما رو بازی میدی؟

- ...

- می‌خوای ما رو سر بدوونی... یا تحویل‌مون بدی... می‌خوای خودت رو جلو بابات شیرین کنی!

سروش پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و دست توی جیبش برد. کیف چرمش رو باز کرد و با نگاه نامحسوسی به دور و بر، جلوی چکاوک گرفت. کارت و نشان پلیسش بود ولی مگه می‌شد؟ پسر خلافکارها کجا و پلیس کجا؟! چکاوک لب‌هاش رو به هم فشرد و کارت رو چک کرد. سروش کیفش رو بست و آهسته گفت: من جاسوس پلیس نیستم، من پلیسم!

چکاوک دستی روی صورت کشید و مرد خدمت‌کار با لیوان آب توی سینی برگشت. چکاوک تشکر کرد و لیوان رو سر کشید. مرد رفت و چکاوک خواست حرفی بزنه که سروش نیشش ناگهان باز شد و شروع کرد به هذیان-گویی. چکاوک می‌دونست حتماً کسی رو دیده. زیر لب پرسید: علی؟

- فرناز.

- فرناز کیه؟

- مامان جونم.

این بار چکاوک هم همراهش خندید. سروش دوباره همون ادا و اصول‌هاش رو پیش گرفت و آخر، دست زیر چونه‌ی چکاوک گذاشت. چکاوک اخطار داد: این جزء قرارمون نبوده!

و دو ضربه‌ی آرام به صورت سروش زد. بعد آهسته به عقب هلش داد. خنده‌ی سروش این بار واقعی بود. چکاوک پرسید: خوشی زده بود زیر دلت یا دنبال تنوع بودی؟

- که وارد پلیس شدم؟

- آره.

- تو هیچی از زندگی من نمی‌دونی خانوم. حتی اگه بگم هم نمی‌فهمی.
- مرسی از اعتمادت به IQ من!
- و خندید و عقب‌تر رفت. سروش هنوز لبخندش رو حفظ کرده بود ولی انگار حواسش دیگه اینجا نبود. چکاوک آروم گفت: بعداً حرف می‌زنیم.
- سروش رو با فکرهایش تنها گذاشت و سمت اون‌ور سالن حرکت کرد. نمی‌خواست ایمان رو مشکوک کنه. نرسیده به جمعیت دور صندلی‌ها، چکاوک متوجه نامادری سروش شد که دور از جمعیت ایستاده بود و با پاشنه‌ی بلندش به زمین ضربه می‌زد. چشم از صورت چکاوک بر نمی‌داشت و با این لباس‌ها دست کمی از مدل‌ها نداشت. موقع رد شدن چکاوک از کنارش، گفت: تخم‌جن، مرد و زن سرش همیشه!
- منظورش به سروش بود. با اخم روش رو برگردوند و جلوی چشم‌های متعجب چکاوک، سمت صندلی شوهرش برگشت. کنارش نشست. چکاوک پوزخندی زد و دوباره از بین ردیف‌ها عبور کرد. خودش رو به صندلی کنار ایمان رسوند. درحالی‌که کت رو بر می‌داشت و می‌نشست، گفت: کاسه‌کوزه‌ها رو خریدی؟
- رو به علی که ابرو بالا انداخته بود، آهسته‌تر اضافه کرد: جهازمون جور شد؟
- علی لبخند زد و سر تکون داد. یک ربع بعد حراج تموم شد. مردم کم‌کم پراکنده شدند و ایمان هم بلند شد. رو به علی گفت: واریزی‌ها رو با رایان هماهنگ کن، به بچه‌ها بگو بیاند بالا.
- چکاوک منتظر دستور نگاهش کرد و وقتی دید چیزی نمی‌گه، پرسید: بدجوری تو پاچه‌ات رفت، نه؟
- اطرافشون همه‌می رفت و آمد بود. نگاه ایمان به علی بود که داشت سمت مسئول حراج می‌رفت. جواب داد: چی؟
- ساعت رو می‌گم. می‌خواستی قیمتش بالا بره، طرف کشید کنار!
- چیزی که می‌خواستم رو دو دستی تقدیم کرد.
- ...
- به خاطر ترسش از تکرار ماجرای نقاشی.
- ابروی چکاوک تکونی خورد و حرکتی به لب‌هایش داد. پس این هم برنامه‌ی خودش بود. ایمان نگاهش رو به چشم‌های چکاوک داد و اضافه کرد: بماند که خیلی‌ها می‌دونند من چیزی که بخوام، به دست میارم... به هر طریقی.
- چکاوک آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد فضا رو عوض کنه: آفتابه‌ی من چی؟

ایمان دوباره داشت لبخند می‌زد. نه از اون لبخندهای الکی. روی صورت چکاوک هم لبخند برگشت. ایمان با سر به کت اشاره زد و دستش رو جلو نگه داشت. چکاوک به خودش اومد و کت رو بالا گرفت، کمک کرد بیپوشه. شونه‌های کت رو براش مرتب کرد و به شوخی گفت: این‌ها کار بادیگارد نیست‌ها!

ایمان درحالی‌که دوباره سمت چکاوک می‌چرخید، جواب داد: کی بود می‌گفت «هر کاری» می‌کنه؟ صدش آهسته بود و توی زمزمه‌های اطراف به سختی شنیده می‌شد. روبه‌روی چکاوک ایستاد تا یقه رو براش مرتب کنه، همون قدر آهسته گفت: شنیدم سراغ من رو از همه گرفتی. کی اسم من رو بهت گفته؟ دست‌های چکاوک روی یقه بی‌حرکت موند و حقیقت رو گفت: سروش.

- ...

- یه بار از دهنش پرید.

- «سروش»؟... چه زود با همه جور میشی!

برای چند لحظه به چشم‌های هم خیره شدند. ایمان چیزی گفت که شنیده نمی‌شد. چکاوک پرسید: چی؟! ایمان قدمی به جلو برداشت و نزدیک گوشش گفت: دیدم دنبالت اومد.

- ...

- چی ازت می‌خواست؟

- هیچی... حرف زدیم.

- همین؟

- همین.

- ممکنه دوباره سراغت بیاد... پسر عطاست، ممکنه قصد موش‌دوونی داشته باشه... نباید بهش اجازه بدی.

- فقط حرف زدیم. بچه‌ی بانمکیه. می‌خواست معذرت‌خواهی کنه.

- ...

- ازش بدم نیومد... چرا همه‌اتون بدتون میاد؟!

ایمان دوباره به صورت چکاوک خیره شده بود و این دفعه حسابی معذبش می‌کرد. نگاهش رو به اطراف چرخوند و متوجه دست‌هایش روی یقه‌ی کت شد. فوراً برشون داشت. صدای ایمان رو شنید: داری چکار می‌کنی؟

نگاهش کرد. سرش رو کج کرده بود و توی صورت چکاوک چشم می‌چرخوند. چرا اینطوری نگاه می‌کرد؟ مگه افسون نگفته بود «برادر»؟ تکرار کرد: داری چکار می‌کنی؟

و سرش رو سؤالی تکون داد. چکاوک به حرف اومد: من؟ من هیچی. چکار کردم؟

- من آتیشم! دور بشی یخ می‌زنی، نزدیک بشی می‌سوزی. تو فاصله‌ی درست بمون!

چکاوک لب‌هاش رو باز کرد و صدای خودش رو شنید: کی خواست نزدیک بشه؟! ایمان پوزخندی زد و با چشم و ابرو فاصله‌ی بینشون رو نشون داد. همون موقع صدای سارا به گوششون خورد: ایمان!

چکاوک فوراً عقب رفت و روی لباس‌هاش دست کشید. سارا به چکاوک و بعد به ایمان نگاه انداخت. صورتش گیج و ویج بود. موهایش رو کنار شال مرتب کرد و عاقبت گفت: چیزه... بابا داره میره. گفت اگه...

- اوادم.

چرخید و سارا هم همراهش راه افتاد. چکاوک با نگاهی به مسیری که علی رفته بود، نفسی بیرون داد و دنبال سارا و ایمان رفت. هنوز نمی‌دونست دلیل رفتار ایمان چی بوده. می‌خواست چکاوک رو امتحان کنه؟ یا بهش شک کرده بود؟ شاید هم قصد نزدیک شدن داشت تا به نیت اصلی چکاوک بو بیره. چکاوک سری تکون داد و فکرهایش رو پس زد. از بین جمعیت راه باز کرد. یه عده برای جابه‌جایی پول و تحویل جنس، برنامه‌ریزی می‌کردند، یه عده از قطعه‌هایی که دیده بودند، تعریف می‌کردند، یه عده هم مشغول تعارف و خداحافظی بودند. ایمان داشت خیلی رسمی با چند نفر دست می‌داد. صحبت آخرش با عطاخان و زن جوونش، دو سه دقیقه طول کشید و دست دادند. عطا ضربه‌ای به بازوی ایمان زد و رفت. سارا با لبخند کوچیکی خداحافظی کرد و سری برای چکاوک تکون داد. همه‌چیز عادی بود تا اینکه ایمان سمت چکاوک چرخید و لبخند مؤدبانه‌اش از روی صورت محو شد. سرش رو پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت که چکاوک نشنید. چکاوک جلوتر رفت و منتظر موند. ایمان نگاهش رو به نزدیک‌ترین ستون انداخت و کنار گوش چکاوک گفت: بریم، حاله خوب نیست. بچه‌ها می‌دونند چکار کنند.

- دارو مارو نمی‌خوای؟

سر تکون داد و دست روی پیشونیش گذاشت. چکاوک راه رو براش باز کرد و گفت: بریم. و حواسش رو به دور و بر جمع کرد. با سرعت بیشتری از جلوی نگهبان‌ها عبور کردند و از در رد شدند. چکاوک نگاهی به صورت ایمان انداخت تا ببینه مشکلی هست یا نه؛ که متوجه شد کسی صدا می‌زنه: ایمان!

چکاوک ایستاد و به صاحب صدا نگاه کرد. یه مرد سن‌وسال‌دار با موها و پیراهن سفید، به دیوار راهروی شلوغ و پلوغ تکیه داده بود. با چرخیدن ایمان، مرد تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و به عصای قهوه‌ای توی دستش انداخت. چکاوک به ایمان نگاه کرد که به مرد خیره بود؛ مثل کسی که روح دیده باشه. چکاوک وسط ماجراها و آدم‌هایی افتاده بود که درکی ازشون نداشت. شاید این مرد والتر بود! با این موهای سفیدش... ایمان پلک‌هایش رو روی هم گذاشت و با دو انگشت ماساژ داد. بعد دست‌هایش رو توی جیب فرو برد و به مرد و پسر کنارش نگاه انداخت...

عمیق... طولانی. گفت: خیلی وقته ندیده بودمت خسرو خان!

- انتظار داشتی ببینی؟... وقتی هنوز هم که هنوز کنار اون کثافت موندی.
 - این دلیل نمیشه...
 - تو انتخابت رو خیلی وقت پیش کردی.
- ایمان سر تکون داد و با بی حالی نگاهش رو به زمین انداخت. پیرمرد جلوتر اومد و گفت: این روزها برا دیدنت باید از هفت خوان رستم گذشت!... شدی یکی مثل والتر. گناهکارها خودشون رو پنهون می کنند!
- ایمان دوباره سرش رو بالا آورد و بی حس نگاهش کرد. آهسته گفت: آره... من گناهکارم... کی گناهکار نیست؟
- مرد پوزخند زد و گفت: می دونی چرا اینجام، با این پا؟
- با سر به پایی که لنگ می زد اشاره کرد. ایمان چیزی نپرسید و مرد خودش جواب داد: نمی پرسی، نه؟... می - دونستم تا حالا همه چیز رو یادت رفته.
- شما چرا الان یادتون افتاده؟ بعد از دوازده سال!
 - یه چیزهایی شنیدم.
 - ...
 - می دونستم یادت رفته؛ ولی نمی دونستم یکی دیگه رو جاش میاری! اومدم با چشم خودم ببینمش. نیست؟
- ایمان قدمی به سمتش برداشت و هم زمان پرسید: چی شنیدی؟
- پسری که کنار مرد ایستاده بود، جلو اومد و بینشون رو سد کرد. چکاوک حرص خوردن ایمان رو با نگاه های خیره به پسر می دید. لبخند زد. بالاخره یکی داشت حالش رو می گرفت. ایمان با دست پشش زد و منتظر به صورت مرد مسن نگاه کرد. مرد سر تکون داد و گفت: آه ایمان... آه... یکی رو جاش آوردی... چسبیدی به اون کثافت. یه زمانی ترسیدم، پا پس کشیدم، ولی الان چیزی برا از دست دادن ندارم. تو داری ایمان.
- انگشت اشاره اش رو جلوی صورت ایمان تکون داد و تکرار کرد: تو دیگه داری.
- انگار داشت ناله می کرد. چکاوک با اخم به ایمان زل زد. باز این مجسمه چه بلایی سر مردم آورده بود! لابد هر طرف می رفت نفرین پشتش بود. پسر رو به مرد گفت: بریم عمو، ولش کن.
- مرد همچنان به ایمان نگاه می کرد و با افسوس سر تکون می داد. بعد چرخید و همراه پسر قدم برداشت. ایمان به آدم های دور و بر نگاه انداخت. مرد دو قدم جلوتر برگشت و دوباره اخطار داد: حواسم بهتون هست، به والتر بگو. بگو تا کی می خواد قایم شه؟!
- پسر دوباره به حرف اومد: بریم عمو... بریم.

برعکس بقیه، به داخل آپارتمان رفتند. چکاوک چونه‌اش رو خاروند و به دور شدنشون نگاه کرد. ایمان بعد از چشم چرخوندن به اطراف و چند نفری که حواسشون این ور بود، سمت یکی از آسانسورها راه افتاد. چکاوک همراهش رفت و همین که خواست دکمه رو بزنه، ایمان از آسانسور فاصله گرفت. مستقیم سمت دری رفت که لابی رو از پله‌ها جدا می‌کرد. از در شیشه‌ای عبور کرد و خودش رو داخل راه‌پله انداخت. چکاوک سرعتش رو بالاتر برد و دنبالش وارد فضای سرد و ساکت شد. طبقه‌ی هفتم بود و پرنده پر نمی‌زد. ایمان چند پله‌ای رو به سرعت طی کرد. وسط پاگرد ایستاد و از نورگیر باریک به فضای خاکستری بیرون زل زد. چکاوک بالای پله‌ها ایستاد. نگاهی به اون طرف شیشه‌ها و نگاهی به ایمان انداخت. نمی‌دونست باید چکار کنه؛ تنه‌اش بذاره یا نه. گوشیش رو در آورد تا با رایان یا طاهر تماس بگیره؛ ولی پشیمون شد. ممکن بود به ایمان بر بخوره. روی پله‌ها قدم گذاشت و سمتش رفت. آهسته پرسید: من... زنگ بزنم به... به طاهر؟

ایمان ناگهان چرخید و به چکاوک خیره شد. صورتش دوباره آروم شده بود. زیادی آروم. گفت: نمی‌خوام چیزی بشنوم.

- ولی...

- گفتم حرف نزن!

چکاوک دست‌هایش رو توی هوا تکون داد و با حرکت سر تأیید کرد. به بالا اشاره زد و خواست بره که ایمان جلوتر اومد و گیر داد: کجا؟

چکاوک دستش رو سؤالی تکون داد و ایمان دوباره گفت: مگه بادیگارد من نیستی؟ چرا تکون نخوردی؟

چکاوک شونه بالا انداخت. ایمان جلوتر اومد و مقابل صورتش دوباره پرسید: مگه ندیدی واسه من شاخ و شونه کشید، مزخرف بارم کرد... چرا وایسادی نگاه کردی؟!

- ...

- با توام!

- خودت گفتم حرف نزنم!

ایمان پلک‌هایش رو لحظه‌ای بست و فشار داد. بعد دوباره به چکاوک زل زد و نیش چکاوک باز شد. ایمان خواست چیزی بگه؛ اما با پایین انداختن نگاهش روی لباس‌های چکاوک، پشیمون شد. اخمی روی پیشونیش نشست. چکاوک خودش رو جمع و جور کرد و پرسید: چیه؟

ایمان چشم ازش برداشت و گفت: هیچی... راه بیفت!

از کنار چکاوک گذشت و پله‌ها رو بالا رفت. چکاوک متوجه منظورش نشده بود. دنبالش حرکت کرد و پرسید: اخراج شدم؟

- ...

- آره؟

ایمان جلوی در شیشه‌ای ایستاد و دست‌هایش رو توی جیب فرو برد. جواب داد: معطل نکن.

- اومدم.

ایمان با سر به در اشاره کرد. چکاوک دوباره پرسید: چیه؟

بعد تازه یادش افتاد و فوراً در رو براش باز کرد. همراهش سمت آسانسور رفت. آهی کشید. امروز حسابی گند

زده بود. شک داشت ایمان دوباره باهاش جایی پا بذاره. کنار آسانسور دوباره پرسید: اخراج شه...

و با نگاه تیز ایمان جمله رو ادامه نداد.